

داستان خاقان چین

بخش ۱



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر سوم

آگاهی یافتن خاقان از کشته شدن کاموس

کنون ای خردمند روشن روان	به جز نام یزدان مگردان زبان
که اویست بر نیک و بد رهنمای	وزویست گردون گردان به جای
همی بگذرد بر تو ایام تو	سرایي جزین باشد آرام تو
چو باشی بدین گفته همداستان	که دهقان همی گوید از باستان
ازان پس خبر شد به خاقان چین	که شد کشته کاموس بر دشت کین
کشانی و شگنی و گردان بلخ	ز کاموس شان تیره شد روز و تلخ
همه يك بدیگر نهادند روی	که این پر هنر مرد پرخاش جوی
چه مردست و این مرد را نام چیست	همآورد او در جهان مرد کیست
چنین گفت هومان به پیران شیر	که امروز شد جانم از رزم سیر
دلیران ما چون فرازند چنگ	که شد کشته کاموس جنگی به جنگ
به گیتی چنو نامداری نبود	وزو پیل تن تر سواری نبود
چو کاموس گو را به خم کمند	به آوردگه بر توان کرد بند
سزد گر سر پیل را روز کین	بگیرد برآرد زند بر زمین
سپه سر بسر پیش خاقان شدند	ز کاموس با درد و گریان شدند
که آغاز و فرجام این رزمگاه	شنیدی و دیدی به نزد سپاه
کنون چاره کار ما بازجوی	به تنها تن خویش و کس را مگوی

کسی کو سخن باز جوید نهان	به لشکر نگه کن ز کار آگهان
وزین لشکر او را هم آورد کیست	ببیند که این شیر دل مرد کیست
به آوردگه بر سر و تن نهیم	ازان پس همه تن بکشتن دهیم
که خود درد ازینست و تیمار ازین	به پیران چنین گفت خاقان چین
کجا پیل گیرد به خمّ کمند	که تا کیست زان لشکر پر گزند
ره خواهش و پرسش و یاره نیست	ابا آنک از مرگ خود چاره نیست
بناکام گردن بدو داده‌ایم	ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم
و گر بر زمین پیل را بشکرد	کس از گردش آسمان نگذرد
کجا کشته شد زیر خمّ کمند	شما دل مدارید ازو مستمند
ببند کمند اندر آرم بخاک	مرا نرا که کاموس ازو شد هلاک
بکام دل خسرو افراسیاب	همه شهر ایران کنم رود آب
ز خنجرگزاران و مردان مرد	ز لشکر بسی نامور گرد کرد
سوار کمند افگن و گردگیر	چنین گفت کین مرد جنگی به تیر
بگرد چپ لشکر و دست راست	نگه کرد باید که جایش کجاست
ازان پس بسازیم فرجام او	هم از شهر پرسد هم از نام او

رزم چنگش با رستم

بیامد ببر زد برین کار دست	سواری سر افراز و خسروپرست
دلیر و به هر کار پوینده بود	که چنگش بدش نام و جوینده بود
جهان را به مهر تو بادا نیاز	به خاقان چنین گفت کای سرفراز
بدانگه که سر سوی ایران کنم	گر او شیر جنگیست بی‌جان کنم
همه نام او زیر ننگ آورم	به تنها تن خویش جنگ آورم
پس از مرگ نامش بیارم درست	ازو کین کاموس جویم نخست

برو آفرین کرد خاقان چین	به پیشش بیوسید چنگش زمین
بدو گفت ار این کینه باز آوری	سوی من سر بی نیاز آوری
بیخشت چندان گهرها ز گنج	کران پس نباید کشیدن رنج
ازان دشت چنگش بر انگیخت اسپ	همی رفت بر سان آذرگشپ
چو نزدیک ایرانیان شد به جنگ	ز ترکش بر آورد تیر خدنگ
چنین گفت کین جای جنگ منست	سر نامداران به چنگ منست
کجا رفت آن مرد کاموس گیر	که گاهی کمند افگند گاه تیر
کنون گر بیاید باوردگاه	نمانم که ماند بنزد سپاه
بجنید با گرز رستم ز جای	همانکه برخش اندر آورد پای
منم گفت شیراوژن و گردگیر	که گاهی کمند افگنم گاه تیر
هم اکنون ترا همچو کاموس گرد	بدیده همی خاک باید سپرد
بدو گفت چنگش که نام تو چیست	نژادت کدامست و کام تو چیست
بدان تا بدانم که روز نبرد	کرا ریختم خون چو برخاست گرد
بدو گفت رستم که ای شوربخت	که هرگز مبادا گل آن درخت
کجا چون تو در باغ بار آورد	چو تو میوه اندر شمار آورد
سر نیزه و نام من مرگ تست	سرت را بیاید ز تن دست شست
بیامد همانگاه چنگش چو باد	دو زاغ کمان را به زه بر نهاد
کمان جفا پیشه چون ابر بود	هم آورد با جوشن و گبر بود
سپر بر سر آورد رستم چو دید	که تیرش زره را بخواهد برید
بدو گفت باش ای سوار دلیر	که اکنون سرت گردد از رزم سیر
نگه کرد چنگش بران پیل تن	به بالای سرو سهی بر چمن
بد آن اسپ در زیر یک لخت کوه	نیامد همی از کشیدن ستوه
بدل گفت چنگش که اکنون گریز	به از با تن خویش کردن ستیز

بر انگيخت آن بارکش را ز جای	سوی لشکر خويشتن کرد رای
به کردار آتش دلاور سوار	برانگيخت رخس از پس نامدار
همانگاه رستم رسيد اندروی	همه دشت زيشان پر از گفت و گوی
دم اسپ ناپاک چنگش گرفت	دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
زمانی همی داشت تا شد غمی	ز بالا بزد خويشتن بر زمی
بيفتاد زو ترگ و زنهار خواست	تهمتن و را کرد با خاک راست
همانگاه کردش سر از تن جدا	همه کام و اندیشه شد بی‌نوا
همه نامداران ایران زمین	گرفتند بر پهلوان آفرین
همی بود رستم میان دو صف	گرفته یکی خشت رخشان به کف
و زان روی خاقان غمی گشت سخت	بر آشفست با گردش چرخ و بخت□

فرستادن خاقان هومان را نزد رستم

به هومان چنین گفت خاقان چین	که تنگست بر ما زمان و زمین
مران نامور پهلوان را تو نام	شوی باز جویی فرستی پیام
بدو گفت هومان که سندان نیم	به رزم اندرون پیل دندان نیم
به گیتی چو کاموس جنگی نبود	چنو رزم خواه و درنگی نبود
به خمّ کمندش گرفت این سوار	تو این گرد را خوارمایه مدار
شوم تا چه خواهد جهان آفرین	که پیروز گردد بدین دشت کین
به خیمه در آمد بکردار باد	یکی ترگ دیگر بسر بر نهاد
درفشی دگر جست و اسپي دگر	دگرگونه جوشن دگرگون سپر
بیامد چو نزدیک رستم رسيد	همی بود تا یال و شاخش بدید
به رستم چنین گفت کای نامدار	کمند افگن و گرد و جنگی سوار
به یزدان که بیزارم از تاج و گاه	که چون تو ندیدم یکی رزم خواه

ز تو بگذرد زین سپاه بزرگ	نبینم همی نامداری سترگ
دلیری که چندین بجوید نبرد	بر آرد همی از دل شیر گرد
ز شهر و نژاد و ز آرام خویش	سخن‌گوی و از تخمه و نام خویش
جز از تو کسی را ز ایران سپاه	ندیدم که دارد دل رزمگاه
مرا مهربانیست بر مرد جنگ	بویژه که دارد نهاد پلنگ
کنون گر بگویی مرا نام خویش	برو بوم و پیوند و آرام خویش
سپاسی برین کار بر من نهی	کز اندیشه گردد دل من تهی
بدو گفت رستم که چندین سخن	که گفتی و افگندی از مهر بن
چرا تونگویی مرا نام خویش	بر و کشور و بوم و آرام خویش
چرا آمدستی به نزدیک من	به نرمی و چربی و چندین سخن
اگر آشتی جست خواهی همی	به کوشی که این کینه کاهی همی
نگه کن به خون سیاووش که ریخت	چنین آتش کین به ما بر که بیخت
همان خون پرمایه گودرزیان	که بفزود چندین زیان بر زیان
بزرگان کجا با سیاووش بدند	نجستند پیکار و خاموش بدند
کنه‌کار خون سر بیگناه	نگر تا که یابی ز توران سپاه
ز مردان و اسپان آراسته	کز ایران بیاورد با خواسته
چو یکسر سوی ما فرستید باز	من از جنگ ترکان شوم بی نیاز
از آن پس همه نیکخواه منید	سراسر بر آیین و راه منید
نیازم به کین و نجویم نبرد	نیارم سر سرکشان زیر گرد
و زان پس بگویم بکیخسرو این	بشویم دل و مغزش از درد و کین
بتو بر شمارم کنون نامشان	که مه نامشان باد و مه کامشان
سر کین ز گرسیوز آمد نخست	که درد دل و رنج ایران بجست
کسی را که دانی تو از تخم کور	که بر خیره این آب کردند شور

نژادی که هرگز مباد آن نژاد	گروی زره و آنک از وی بزاد
که زو آمد این بند بد را کلید	ستم بر سیاوش از یشان رسید
تبه کرد و خون راند برسان آب	کسی کو دل و مغز افراسیاب
نبد کین و بست اندرین کین میان	و دیگر کسی را کز ایرانیان
دو رویند و با هر کسی پیسه‌اند	بزرگان که از تخمهٔ ویسه‌اند
چو کلباد و نستیهن آن شوخ مرد	چو هومان و لَهاک و فرشید ورد
سر کینه جستن بپای آورید	اگر این که گفتم بجای آورید
به جوشن نپوشید باید برت	بندم در کینه بر کشورت

و گر جز بدین گونه گویی سخن	کنم تازه پیکار و کین کهن
که خو کرده جنگ توران منم	یکی نامداری از ایران منم
بسی سر جدا کرده دارم ز تن	که جز کام شیران نبودش کفن
مرا آزمودی بدین رزمگاه	همینست رسم و همینست راه
ازین گونه هرگز نگفتم سخن	بجز کین نجستم ز سر تا به بن
کنون هرچ گفتم ترا گوش دار	سخنهای خوب اندر آغوش دار
چو بشنید هومان بترسید سخت	بلرزید بر سان برگ درخت
کزان گونه گفتار رستم شنید	همه کینه از دوده خویش دید
چنین پاسخ آورد هومان بدوی	که ای شیر دل مرد پرخاش جوی
بدین زور و این برز و بالای تو	سر تخت ایران سزد جای تو
نباشی جز از پهلوانی بزرگ	و گر نامداری ز ایران سترگ
بپرسیدی از گوهر و نام من	بدل دیگر آمد ترا کام من
مرا کوه گوشست نام ای دلیر	پدر بوسپاسست مردی چو شیر
من از و هر با این سپاه آمدم	سپاهی بدین رزمگاه آمدم
ازان باز جویم همی نام تو	که پیدا کنم در جهان کام تو
کنون گر بگویی مرا نام خویش	شوم شاد دل سوی آرام خویش
همه هرچ گفתי بدین رزمگاه	یکایک بگویم به پیش سپاه
همان پیش منشور و خاقان چین	بزرگان و گردان توران زمین
بدو گفت رستم که نامم مجوی	ز من هرچ دیدی بدیشان بگوی
ز پیران مرا دل بسوزد همی	ز مهرش روان بر فروزد همی
ز خون سیاوش جگر خسته اوست	ز ترکان کنون راد و آهسته اوست
سوی من فرستش هم اکنون دمان	بینیم تا بر چه گردد زمان
بدو گفت هومان که ای سرفراز	بدیدار پیرانت آمد نیاز

چه دانی تو پیران و کلباد را	گروی زره را و پولاد را
بدو گفت چندین چه پیچی سخن	سر آب را سوی بالا مکن
نبینی که پیکار چندین سپاه	بدویست و زو آمد این رزمگاه
سگالش پیران با هومان و خاقان	
بشد تیز هومان هم اندر زمان	شده گونه از روی و آمد دمان
به پیران چنین گفت کای نیک بخت	بد افتاد ما را ازین کار سخت
که این شیر دل رستم زابلیست	برین لشکر اکنون بیاید گریست
که هرگز نتابند با او به جنگ	بخشکی پلنگ و به دریا نهنگ
سخن گفت و بشنید پاسخ بسی	همی یاد کرد از بد هر کسی
نخست ای برادر مرا نام برد	ز کین سیاوش بسی بر شمرد
ز کار گذشته بسی کرد یاد	ز پیران و گردان ویسه نژاد
ز بهرام و ز تخم گودرزیان	ز هر کس که آمد بریشان زیان
بجز بر تو بر کس ندیدمش مهر	فراوان سخن گفت و نگشاد چهر
ازین لشکر اکنون ترا خواستست	ندانم که بر دل چه آراستست
برو تا ببینیش نیزه بدست	تو گویی که بر کوه دارد نشست
ابا جوشن و ترگ و ببر بیان	به زیر اندرون ژنده پیلی ژیان
ببینی که من زین نجستم دروغ	همی گیرد آتش ز تیغش فروغ
ترا تا نبیند نجبد ز جای	ز بهر تو ماندست زان سان بیای
چو بینیش با او سخن نرم گوی	برهنه مکن تیغ و منمای روی
بدو گفت پیران که ای رزمساز	بترسم که روز بد آید فراز
گر ایدونک این تیغ زن رستمست	بدین دشت ما را گه ماتمست
بر آتش بسوزد بر و بوم ما	ندانم چه کرد اختر شوم ما

بشد پیش خاقان پر از آب چشم	جگر خسته و دل پر از درد و خشم
بدو گفت کای شاه تندی مکن	که اکنون دگرگونه گشت این سخن
چو کاموس گو را سر آمد زمان	همانگاه برد این دل من گمان
که این باره آهنین رستمست	که خام کمندش خم اندر خمست
گر افراسیاب آید اکنون چو آب	نبینند جز سهم او را بخواب
ازو دیو سیر آید اندر نبرد	چه يك مرد با او چه يك دشت مرد
به زابلستان چند پر مایه بود	سیاوش را آن زمان دایه بود
پدروار با درد جنگ آورد	جهان بر جهاندار تنگ آورد
شوم بنگرم تا چه خواهد همی	که از غم روانم بکاهد همی
بدو گفت خاقان برو پیش اوی	چنانچون بیاید سخن نرم گوی
اگر آشتی خواهد و دستگاه	چه باید برین دشت رنج سپاه
بسی هدیه بپذیر و پس بازگرد	سزد گر نجویم چندین نبرد
و گر زیر چرم پلنگ اندرست	همانا که رایش به جنگ اندرست
همه يك سره نیز جنگ آوریم	برو دشت پیکار تنگ آوریم
همه پشت را سوی یزدان کنیم	به نیروی او رزم شیران کنیم
هم او را تن از آهن و روی نیست	جز از خون و ز گوشت و ز موی نیست
نه اندر هوا باشد او را نبرد	دلت را چه سوزی به تیمار و درد
چنان دان که گر سنگ و آهن خورد	همان تیر و ژوپین برو بگذرد
به هر مرد از ایشان ز ما سیصدست	درین رزمگه غم کشیدن بدست
همین زابلی نامبردار مرد	ز پیلی فزون نیست گاه نبرد
یکی پیل بازی نمایم بدوی	کزان پس نیارد سوی جنگ روی

آمدن پیران نزد رستم

همی رفت پیران پر از درد و بیم	شد از کار رستم دلش بدو نیم
بیامد به نزدیک ایران سپاه	خروشید کای مهتر رزم خواه
شنیدم کزین لشکر بی شمار	مرا یاد کردی به هنگام کار
خرامیدم از پیش آن انجمن	بدین انجمن تا چه خواهی ز من
بدو گفت رستم که نام تو چیست	بدین آمدن رای و کام تو چیست
چنین داد پاسخ که پیران منم	سپهدار این شیر گیران منم
ز هومان ویسه مرا خواستی	بخوبی زبان را بیاراستی
دلم تیز شد تا تو از مهتران	کدامی ز گردان جنگ آوران
بدو گفت من رستم زابلی	زره دار با خنجر کابلی
چو بشنید پیران ز پیش سپاه	بیامد بر رستم کینه خواه
بدو گفت رستم که ای پهلوان	درودت ز خورشید روشن روان
هم از مادرش دخت افراسیاب	که مهر تو بیند همیشه بخواب
بدو گفت پیران که ای پیل تن	درودت ز یزدان و از انجمن
ز نیکی دهش آفرین بر تو باد	فلک را گذر بر نگین تو باد
ز یزدان سپاس و بدویم پناه	که دیدم ترا زنده بر جایگاه
زواره فرامرز و زال سوار	که او ماند از خسروان یادگار
درستند و شادان دل و سرفراز	کزیشان مبدا جهان بی نیاز
بگویم ترا گر نداری گران	گله کردن کهتر از مهتران
بکشتم درختی بیاغ اندرون	که بارش کبست آمد و برگ خون
ز دیده همی آب دادم به رنج	بدو بُد مرا زندگانی و گنج
مرا زو همه رنج بهر آمدست	کزو بار تریاک زهر آمدست

سیاوش مرا چون پدر داشتی	به پیش بدیها سپر داشتی
بسا درد و سختی و رنجا که من	کشیدم ازان شاه و زان انجمن
گوای من اندر جهان ایزدست	گوا خواستن دادگر را بدست
که اکنون بر آمد بسی روزگار	شنیدم بسی پند آموزگار
که شیون نه برخاست از خان من	همی آتش افروزد از جان من
همی خون خروشم بجای سرشک	همیشه گرفتارم اندر پزشک
ازین کار بهر من آمد گزند	نه بر آرزو گشت چرخ بلند
ز تیره شب و دیده‌ام نیست شرم	که من چند جوشیده‌ام خون گرم
ز کار سیاوش چو آگه شدم	ز نیک و ز بد دست کوتاه شدم
میان دو کشور دو شاه بلند	چنین خوارم و زار و دل مستمند
فرنگیس را من خریدم بجان	پدر بر سر آورده بودش زمان
به خانه نهانش همی داشتم	برو پشت هرگز نه برگاشتم
به پاداش جان خواهد از من همی	سر بد گمان خواهد از من همی
پر از دردم ای پهلوان از دو روی	ز دو انجمن سر پر از گفتگوی
نه راه گریزست ز افراسیاب	نه جای دگر دارم آرام و خواب
همم گنج و بوم است و هم چارپای	نبینم همی روی رفتن بجای
پسر هست و پوشیده رویان بسی	چنین خسته و بسته هر کسی
اگر جنگ فرماید افراسیاب	نماند که چشم اندر آید بخواب
به ناکام لشکر بیاید کشید	نشاید ز فرمان او آرمید
به من بر کنون جای بخشایشست	سپاه اندر آوردن آرایشست
اگر نیستی بر دلم درد و غم	ازین تخمه جز کشتن پیلسم
جز او نیز چندی دلیر و جوان	که در جنگ سیر آمدند از روان
ازین پس مرا بیم جانست نیز	سخن چند گویم ز فرزند و چیز

به پیروزگر بر تو ای پهلوان	که از من نباشی خلیده روان
ز خویشان من بد نداری نهان	براندیشی از کردگار جهان
به روشن روان سیاوش که مرگ	مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترگ
گر ایدونکه جنگی بود هم گروه	تلی کشته بینی به بالای کوه
کشانای و سقلاب و شگنی و هند	ازین مرز تا پیش دریای سند
ز خون سیاوش همه بی‌گناه	سپاهی کشیده بدین رزمگاه
ترا آشتی بهتر آید که جنگ	نباید گرفتن چنین کار تنگ
نگر تا چه بینی تو داناتری	به رزم دلیران تواناتری
ز پیران چو بشنید رستم سخن	نه بر آرزو پاسخ افکند بن
بدو گفت تا من بدین رزمگاه	کمر بسته‌ام با دلیران شاه
ندیدستم از تو بجز راستی	ز ترکان همه راستی خواستی
پلنگ این شناسد که پیکار و جنگ	نه خوبست و داند همی کوه و سنگ
چو کین سر شهریاران بود	سر و کار با تیرباران بود
کنون آشتی را دو راه ایدرست	نگر تا شما را چه اندر خورست
یکی آنک هر کس که از خون شاه	بگسترد بر خیره این رزمگاه
ببندی فرستی بر شهریار	سزد گر نفرماید این کارزار
گنهکار خون سر بی‌گناه	سزد گر نباشد بدین رزمگاه
و دیگر که با من ببندی کمر	بیایی بر شاه پیروزگر
ز چیزی که ایدر بمانی همی	تو آن را گرنامه دانی همی
بجای یکی ده بیایی ز شاه	مکن یاد بنگاه توران سپاه
بدل گفت پیران که ژرفست کار	ز توران شدن پیش آن شهریار
دگر چون گنه‌کار جوید همی	دل از بی‌گناهان بشوید همی
بزرگان و خویشان افراسیاب	که با گنج و تختند و با جاه و آب

ازین در کجا گفت یارم سخن	نه سر باشد این آرزو را نه بن
چو هومان و کلباد و فرشیدورد	کجا هست گودرز زیشان بدرد
همه زین شمارند و این روی نیست	مر این آب را در جهان جوی نیست
مرا چاره خویش باید گرفت	ره جست را پیش باید گرفت
بدو گفت پیران که ای پهلوان	همیشه جوان باش و روشن روان
شوم باز گویم به گردان همین	به منشور و شنگل به خاقان چین
هیونی فرستم به افراسیاب	بگویم سرش را برآرم ز خواب

سگالش تورانیان از جنگ ایرانیان

و زان جا بیامد به لشکر چو باد	کسی را که بودند ویسه نژاد
یکی انجمن کرد و بگشاد راز	چنین گفت کامد نشیب و فراز
بدانید کین شیردل رستمست	جهانگیر و از تخمه نیرمست
بزرگان و شیران زابلستان	همه نامداران کابلستان
چنو کینه ور باشد و رهنمای	سواران گیتی ندارند پای
چو گودرز کشواد و چون گیو و طوس	به ناکام رزمی بود با فسوس
ز ترکان گنهکار خواهد همی	دل از بی‌گناهان بکاهد همی
که دانی که ایدر گنهکار نیست	دل شاه ازو پر ز تیمار نیست
نگه کن که این بوم ویران شود	بکام دلیران ایران شود
نه پیر و جوان ماند ایدر نه شاه	نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه
همی گفتم این شوم بیداد را	که چندین مدار آتش و باد را
که روزی شوی ناگهان سوخته	خرد سوخته چشم دل دوخته
نکرد آن جفا پیشه فرمان من	نه فرمان این نامدار انجمن
بکند این گرانمایگان را ز جای	نزد با دلیر و خردمند رای

ببینی که نه شاه ماند نه تاج	نه پیلان جنگی نه این تخت عاج
بدین شاد دل شاه ایران بود	غم و درد بهر دلیران بود
دریغ آن دلیران و چندین سپاه	که با فرّ و برزند و با تاج و گاه
به تاراج بینی همه زین سپس	نه بر گردد از رزمگه شاد کس
بکوبند ما را به نعل ستور	شود آب این بخت بیدار شور
ز هومان دل من بسوزد همی	ز رویین روان بر فروزد همی
دل رستم آگنده از کین اوست	بروهای یك سر پر از چین اوست
پر از غم شوم پیش خاقان چین	بگویم که ما را چه آمد ز کین
بیامد به نزدیک خاقان چو گرد	پر از خون رخ و دیده پر آب زرد
سراپرده او پر از ناله دید	ز خون کشته بر زعفران لاله دید
ز خویشان کاموس چندی سپاه	بنزدیک خاقان شده دادخواه
همی گفت هر کس که افراسیاب	ازین پس بزرگی نبیند بخواه
چرا کین پی افگند کش نیست مرد	که آورد سازد بروز نبرد
سپاه کشانی سوی چین شویم	همه دیده پر آب و با کین شویم
ز چین و ز بربر سپاه آوریم	که کاموس را کینه‌خواه آوریم
ز بزگوش و سگسار و مازندران	کس آریم با گرزهای گران
مگر سیستان را پر آتش کنیم	بریشان شب و روز ناخوش کنیم
سر رستم زابلی را بدار	بر آریم بر سوگ آن نامدار
تنش را بسوزیم و خاکسترش	همی بر فشانیم گرد درش
اگر کین همی جوید افراسیاب	نه آرام باید که یابد نه خواب
همی از پی دوده هر کس بدرد	بیارید بر ارغوان آب زرد
چو بشنید پیران دلش خیره گشت	ز آواز ایشان رخس تیره گشت
بدل گفت کای زار و بیچارگان	پر از درد و تیمار و غمخوارگان

ندارید ازین آگهی بی‌گمان	که ایدر شما را سر آمد زمان
ز دریا نهنگی به جنگ آمدست	که جوشنش چرم پلنگ آمدست
بیامد به خاقان چین گفت باز	که این رزم کوتاه ما شد دراز
ازین نامداران هر کشوری	ز هر سو که بد نامور مهتری
بیاورد و این رنجه‌ها شد به باد	کجا خیزد از کار بیداد داد
سر شاه کشور چنین گشته شد	سیاوش بر دست او کشته شد
به فرمان گرسیوز کم خرد	سر اژدها را کسی نسپرد
سیاوش جهاندار و پر مایه بود	ورا رستم زابلی دایه بود
هر آنکه که او جنگ و کین آورد	همی آسمان بر زمین آورد
نه چنگ پلنگ و نه خرطوم پیل	نه کوه بلند و نه دریای نیل
بسندست با او به آوردگاه	چو آورد گیرد به پیش سپاه
یکی رخس دارد به زیر اندرون	که گویی روان شد که بیستون
کنون روز خیره نباید شمرد	که دیدند هر کس ازو دستبرد
یکی آتش آمد ز چرخ کبود	دل ما شد از تفّ او پر ز دود
کنون سربسر تیز هوش بخردان	بخوانید با موبدان و ردان
ببینید تا چاره کار چیست	بدین رزمگه مرد پیکار کیست
همی رای باید که گردد درست	از آغاز کینه نبایست جست
مگر زین بلا سوی کشور شویم	اگر چند با بخت لاغر شویم
ز پیران غمی گشت خاقان چین	بسی یاد کرد از جهان آفرین
بدو گفت ما را کنون چیست روی	چو آمد سپاهی چنین جنگجوی
چنین گفت شنگل که ای سرفراز	چه باید کشیدن سخنها دراز
بیاری افراسیاب آمدم	ز دشت و ز دریای آب آمدم
بسی باره و هدیه‌ها یافتیم	ز هر کشوری تیز بشتافتیم

به يك مرد سگزی که آمد به جنگ	چرا شد چنین بر شما کار تنگ
ز يك مرد ننگست گفتن سخن	دگرگونه تر باید افگند بن
اگر گرد کاموس را زو زمان	بیامد نباید شدن بدگمان
سپیده دمان گرزها بر کشیم	وزین دشت يك سر سر اندر کشیم
هوا را چو ابر بهاران کنیم	بریشان یکی تیرباران کنیم
ز گرد سواران و زخم تبر	نباید که داند کس از پای سر
شما يك سره چشم بر من نهید	چو من بر خروشم دمید و دهید
همانا که جنگ آوران صد هزار	فزون باشد از ما دلیر و سوار
ز يك تن چنین زار و پیچان شدیم	همه پاك ناکشته بی جان شدیم
چنان دان که او ژنده پیلست مست	به آوردگه شیر گیرد بدست
یکی پیل بازی نمایم بدوی	کزان پس نیارد سوی رزم روی
چو بشنید لشکر ز شنگل سخن	جوان شد دل مرد گشته کهن
بدو گفت پیران کانوشه بدی	روان را به پیگار توشه بدی
همه نامداران و خاقان چین	گرفتند بر شاه هند آفرین
چو پیران بیامد به پرده سرای	برفتند پر مایه ترکان ز جای
چو هومان و نستیهن و بارمان	که با تیغ بودند گر با سنان
بپرسید هومان ز پیران سخن	که گفتارشان بر چه آمد به بن
همی آشتی را کند پایگاه	و گر کینه جوید سپاه از سپاه
به هومان بگفت آنچ شنگل بگفت	سپه گشت با او به پیگار جفت
غمی گشت هومان ازان کار سخت	برآشت با شنگل شوربخت
به پیران چنین گفت کز آسمان	گذر نیست تا بر چه گردد زمان
بیامد بره پیش کلباد گفت	که شنگل مگر با خرد نیست جفت
بباید شدن يك زمان زین میان	نگه کرد باید بسود و زیان

جهانگیر و با گرزهای گران	بینی کزین لشکر بی‌کران
کفن جوشن و ترگ شسته بخون	دو بهره بود زیر خاک اندرون
چنین تا توان فال بد را مزین	بدو گفت کلباد ای تیغ زن
مگر کز گمان دیگر آید سخن	تن خویش یکباره غمگین مکن
سزد گر نداری نباشی دژم	بنا آمده کار دل را به غم

سخن گفتن رستم با سپاه خویش

سخنهای بایسته چندی براند	وزین روی رستم یلان را بخواند
فریبرز و گسته‌م و خزاد نیو	چو طوس و چو گودرز و رهام و گیو
چو بیژن فرزنده کارزار	چو گرگین کار آزموده سوار
هشیوار و بیدار دل موبدان	تهمتن چنین گفت با بخردان
سزاوار باشد ورا تاج و تخت	کسی را که یزدان کند نیکبخت
نباید که بیند ز خود زور چنگ	جهانگیر و پیروز باشد به جنگ
بدین تیره خاک اندرون بر چیم	ز یزدان بود زور ما خود کییم
ره ایزدی باید و بخردی	بباید کشیدن گمان از بدی
نباید بدو شاد بودن بسی	که گیتی نماند همی بر کسی
ز کژی بود کمی و کاستی	همی مردمی باید و راستی
سخن گفت با درد دل یک زمان	چو پیران بیامد بر من دمان
چه آمد به رویش ز تیمار و درد	که از نیکوی با سیاوش چه کرد
بگفتار و کردار او شد رها	فرنگیس و کی‌خسرو از ازدها
که پیران به کین کشته آید نخست	ابا آنک اندر دلم شد درست
بسی با گهر نامور خویش اوی	برادرش و فرزند در پیش اوی
شود کشته این دیده‌ام من بخواب	ابر دست کی‌خسرو افراسیاب

مگر کشته افکنده در زیر پای	گنهکار يك تن نماند بجای
شود کشته این پیر با انجمن	و لیکن نخواهم که بر دست من
ز بد بر دلش راه اندیشه نیست	که او را بجز راستی پیشه نیست
گناه گذشته بیاید نهفت	گر ایدونك باز آرد این را که گفت
سپارد به ما کین نباید فزود	گنهکار با خواسته هرچ بود
به از راستی در جهان کار نیست	ازین پس مرا جای پیکار نیست
سپاهی بدین سان چو دریای نیل	و رین نامداران ابا تخت و پیل
از یشان نباشیم زین پس به رنج	فرستند نزدیک ما تاج و گنج
که نیکی دهش را جز اینست راه	نداریم گیتی بکشتن نگاه
نباید همه بهر يك نيك بخت	جهان پر ز گنجست و پر تاج و تخت
بدو گفت کای مهتر راد و راست	چو بشنید گودرز بر پای خاست
فروزان به تو شاه و تخت و کلاه	ستون سپاهی و زیبای گاه
روانت همی از خرد بر خورد	سر مایه تست روشن خرد
نگه کن که گاوت به چرم اندرست	ز جنگ آشتی بی‌گمان بهترست
کنون بشنو از گفته باستان	بگویم یکی پیش تو داستان
گریزد چو گردون ز بار گران	که از راستی جان بد گوهران
بکوشد که آن راستی بشکند	گر ایدونك بیچاره پیمان کند
تو مشنو سخن زو و کژی مبین	چو کژ آفریدش جهان آفرین
سخن رفت زین کار و پرداختیم	نخستین که ما رزمگه ساختیم
که بیزارم از دشت و ز رنج و کین	ز پیران فرستاده آمد برین
ز گفتار و کردار افراسیاب	که من دیده دارم همیشه پر آب
نخواهم بر و بوم و خرگاه را	میان بسته‌ام بندگی شاه را
کزین پس نباشد مرا جنگ جفت	بسی پند و اندرز بشنید و گفت

شوم گفت بیسیچم این کار تفت	بخویشان بگویم که ما را چه رفت
مرا تخت و گنجست و هم چارپای	بدیشان نمایم سزاوار جای
چو گفت این بگفتیم کاری رواست	به توران ترا تخت و گنج و نواست
یکی گوشه گیر تا نزد شاه	ز تو آشکارا نگردد گناه
بگفتیم و پیران برین بازگشت	شب تیره با دیو انباز گشت
هیونی فرستاد نزدیک شاه	که لشکر بر آرای کامد سپاه
تو گفتی که با ما بگفت این سخن	نه سر بود ازان کار هرگز نه بن
کنون با تو ای پهلوان سپاه	یکی دیگر افگند بازی به راه
جز از رنگ و چاره نداند همی	ز دانش سخن بر فشاند همی
کنون از کمند تو ترسیده شد	روا بد که ترسیده از دیده شد
همه پشت ایشان به کاموس بود	سپهبد چو سگسار و فرطوس بود
سر بخت کاموس برگشته دید	به خم کمند اندرش کشته دید
در آشتی جوید اکنون همی	نیارد نشستن به هامون همی
چو داند که تنگ اندر آمد نشیب	به کار آورد بند و رنگ و فریب
گنهکار با گنج و با خواسته	که گفتست پیش آرم آراسته
ببینی که چون بر دمد زخم کوس	به جنگ اندر آید سپهدار طوس
سپهدار پیران بود پیش رو	که جنگ آورد هر زمان نوبه نو
دروغست يك سر همه گفت اوی	نشاید جز از اهرمن جفت اوی
اگر بشنوی سر بسر پند من	نگه کن به بهرام فرزند من
سپه را بدان چاره اندر نواخت	ز گودرزیان گورستانی بساخت
که تا زنده‌ام خون سرشک منست	یکی تیغ هندی پزشک منست
چو بشنید رستم به گودرز گفت	که گفتار تو با خرد باد جفت
چنین است پیران و این راز نیست	که او نیز با ما هم‌آواز نیست

و لیکن من از خوب کردار اوی	نجویم همی کین و پیکار اوی
نگه کن که با شاه ایران چه کرد	ز کار سیاوش چه تیمار خورد
گر از گفته خویش باز آید اوی	بنزدیک ما رزم ساز آید اوی
به فتراک بر بسته دارم کمند	کجا ژنده پیل اندر آرم ببند
ز نیکو گمان اندر آیم نخست	نباید مگر جنگ و پیکار جست
چنو بازگردد ز گفتار خویش	ببیند ز ما درد و تیمار خویش
برو آفرین کرد گودرز و طوس	که خورشید بر تو ندارد فسوس
بنزدیک تو بند و رنگ و دروغ	سخنهای پیران نگیرد فروغ
مباد این جهان بی‌سر و تاج شاه	تو بادی همیشه ورا پیش گاه
چنین گفت رستم که شب تیره گشت	ز گفتارها مغزها خیره گشت
بباشیم و تا نیم شب می خوریم	دگر نیمه تیمار لشکر بریم
ببینیم تا کردگار جهان	برین آشکارا چه دارد نهان
به ایرانیان گفت کامشب به می	یکی اختری افکنم نیک پی
که فردا من این گرز سام سوار	به گردن بر آرم کنم کارزار
از ایدر بران سان شوم سوی جنگ	بدانکه کجا پای دارد نهنگ
سراپرده و افسر و گنج و تاج	همان ژنده پیلان و هم تخت عاج
بیارم سپارم به ایرانیان	اگر تاختن را ببندم میان
برآمد خروشی ز جای نشست	ازان نامداران خسروپرست
سوی خیمه خویش رفتند باز	بخواب و به آسایش آمد نیاز

سپاه آراستن ایرانیان و تورانیان

چو خورشید بنمود رخشان کلاه	چو سیمین سپر دید رخسار ماه
بترسید ماه از پی گفت و گوی	به خمّ اندر آمد بیوشید روی

شد از گرد اسپان زمین آبنوس	تبیره بر آمد ز درگاه طوس
بیوشید رستم سلیح نبرد	زمین نیلگون شد هوا پر ز گرد
که با جوشن و گرز پولاد بود	سوی میمنه پور کشواد بود
دل نامداران ز کینه بشست	فریبرز بر میسره جای جست
نماند آن زمان بر زمین نیز جای	به قلب اندرون طوس نوذر بپای
که دارد یلان را ز دشمن نگاه	تهمتن بیامد به پیش سپاه
ز پیلان زمین چون گه بیستون	و زان روی خاقان به قلب اندرون
سواری دلاور به شمشیر و تیر	ابر میمنه کندر شیر گیر
زمین خفته در زیر نعل سوار	سوی میسره جنگ دیده گهار
بیامد بر شنگل رزم خواه	همی گشت پیران به پیش سپاه
ز بربر بفرمان تو تا بسند	بدو گفت کای نامبردار هند
ز هر سو به جنگ اندر آرم سپاه	مرا گفته بودی که فردا پگاه
سرش را ز ابر اندر آرم بگرد	و زان پس ز رستم بجویم نبرد
نگردم نبینی ز من کم و بیش	بدو گفت شنگل من از گفت خویش
تنش را کنم پاره پاره به تیر	هم اکنون شوم پیش این گردگیر
به ایرانیان بر کنم کار تنگ	ازو کین کاموس جویم به جنگ
بزد کوس و ز دشت برخاست گرد	هم آنکه سپه را به سه بهر کرد
سپه بود صف برکشیده دو میل	برفتند يك بهره با ژنده پیل
همه پاك با افسر و گوشوار	سر پیل بان پر ز رنگ و نگار
میان بند کرده به زّین کمر	بیاراسته گردن از طوق زر
نهاده برو تخت و مهدی زرین	فروهشته از پیل دیبای چین
برفتند پیلان جنگی ز جای	بر آمد دم ناله کَر نای
سواران گردنکش و نیزه دار	بیامد سوی میسره سی هزار

سوی میمنه سی هزار دیگر	کمان بر گرفتند و چینی سپر
به قلب اندرون پیل و خاقان چین	همی بر نوشتند روی زمین
جهان سربسر آهنین گشته بود	به هر جایگه بر تلی کشته بود
ز بس ناله نای و بانگ درای	زمین و زمان اندر آمد ز جای
ز جوش سواران و از دار و گیر	هوا دام کرگس بد از پر تیر
کسی را نماند اندر آن دشت هوش	ز بانگ تبیره شده کره گوش

سرزنش کردن رستم با پیران

همی گشت شنگل میان دو صف	یکی تیغ هندی گرفته به کف
یکی چتر هندی بسر بر بیای	بسی مردم از دنبر و مرغ و مای
پس پشت و دست چپ و دست راست	به جنگ اندر آورده زان سو که خواست
چو پیران چنان دید دل شاد کرد	ز رزم تهمتن دل آزاد کرد
به هومان چنین گفت کامروز کار	به کام دل ما کند روزگار
بدین ساز و چندین سوار دلیر	سر افراز هر يك به کردار شیر
تو امروز پیش صف اندر مپای	يك امروز و فردا مکن رزم رای
پس پشت خاقان چینی بایست	که داند ترا با سواری دویست
که گر زابلی با درفش سیاه	ببیند ترا کار گردد تباه
ببینیم تا چون بود کار ما	چه بازی کند بخت بیدار ما
و زان جایگه شد بدان انجمن	بجایی که بد سایه پیل تن
فرود آمد و آفرین کرد چند	که زور از تو گیرد سپهر بلند
مبادا که روز تو گیرد نشیب	مبادا که آید به رویت نهیب
دل شاه ایران به تو شاد باد	همه کار تو سربسر داد باد
برفتم ز نزد تو ای پهلوان	پیامت بدادم به پیر و جوان

به گیتی ترا خود که یارد ستود	بگفتم هنرهای تو هرچ بود
سخن گفتم از هر دری بی‌درنگ	هم از آشتی راندم هم ز جنگ
که از رای او کینه بیرون کنیم	به فرجام گفتند کین چون کنیم
ز ما هر چه او خواهد آراسته	توان داد گنج و زر و خواسته
براندیش و این رازها باز جوی	نشاید گنهکار دادن بدوی
که دانی سخن را مزین در شتاب	گنهکار جز خویش افراسیاب
بزرگند و با تخت و با افسرند	ز ما هرک خواهد همه مهترند
ز سقلاب و ختلان و توران زمین	سپاهی بیامد بدین سان ز چین
که چندین سپاه آمد از خشک و آب	کجا آشتی خواهد افراسیاب
بدین سان سوی پهلوان تافتم	به پاسخ نکوهش بسی یافتم
گرفتند بر جنگ جستن شتاب	وزیشان سپاهی چو دریای آب
به تیر و کمان و به هندی پرند	نبرد تو خواهد همی شاه هند
به فرجام گریان شوند انجمن	مرا این درستست کز پیل تن
به پیران چنین گفت کای شور بخت	چو بشنید رستم بر آشفست سخت
کجا پای داری به روز نهیب	تو با این چنین بند و چندین فریب
بسی یاد کرد آشکار و نهان	مرا از دروغ تو شاه جهان
همه بند و نیرنگت اندر نهفت	و زان پس کجا پیر گودرز گفت
دروغست یک سر سراپای تو	بدیدم کنون دانش و رای تو
بدست این وزین بتر آیدت پیش	بغلتي همی خیره در خون خویش
که باشد سر اندر دم ازدها	چنین زندگانی نیارد بها
گذاری بیایی به آباد بوم	مگر گفتم آن خاک بیداد و شوم
جوان و نوازنده و خوب چهر	ببینی مگر شاه با داد و مهر
برآرد سرت برتر از آسمان	بدارد ترا چون پدر بی‌گمان

ترا پوشش از خود و چرم پلنگ	همی خوشتر آید ز دیبای رنگ
ندارد کسی با تو این داوری	ز تخم پراکند خود بر خوری
بدو گفت پیران که ای نیکبخت	برومند و شاداب و زیبا درخت
سخنها که داند جز از تو چنین	که از مهتران بر تو باد آفرین
مرا جان و دل زیر فرمان تست	همیشه روانم گروگان تست
يك امشب زنم رای با خویشتن	بگویم سخن نیز با انجمن
و زان جا بیامد بقلب سپاه	زبان پر دروغ و روان کینه‌خواه

آغاز رزم

چو برگشت پیران ز هر دو گروه	زمین شد به کردار جوشنده کوه
چنین گفت رستم به ایرانیان	که من جنگ را بسته دارم میان
شما يك به يك سر پر از کین کنید	بروهای جنگی پر از چین کنید
که امروز رزمی بزرگست پیش	پدید آید اندازه گرگ و میش
مرا گفته بود آن ستاره شناس	ازین روز بودم دل اندر هراس
که رزمی بود در میان دو کوه	جهانی شوند اندر آن همگروه
شوند انجمن کار دیده مهان	بدان جنگ بی‌مرد گردد جهان
پی کین نهان گردد از روی بوم	شود گرز پولاد بر سان موم
هر آن کس که آید بر ما به جنگ	شما دل مدارید از آن کار تنگ
دو دستش ببندم به خمّ کمند	اگر یار باشد سپهر بلند
شما سربس يك به يك همگروه	مباشید از آن نامداران ستوه
مرا گر به رزم اندر آید زمان	نمیرم به بزم اندرون بی‌گمان
همی نام باید که ماند دراز	نمانی همی کار چندین مساز
دل اندر سرای سپنجی مبد	که پر خون شوی چون بیادیت کند

به نيك و به بد روز را بشمرد	اگر يار باشد روان با خرد
نبندد دل اندر سراى سپنج	خداوند تاج و خداوند گنج
كه فرمان تو برتر از چرخ ماه	چنين داد پاسخ به رستم سپاه
كه ماند ز ما نام تا رستخيز	چنان رزم سازيم با تيغ تيز
يكي ابر گفتى بر آمد سپاه	ز دو رويه تنگ اندر آمد سپاه
جهان شد به كردار دريائى قير	كه باران او بود شمشير و تير
سيه گشت رخشان رخ آفتاب	ز پيكان پولاد و پَر عقاب
ستاره ببالود گفتى به خون	سنانهاى نيزه بگرد اندرون
تو گفتى همى سنگ بارد سپهر	چرنگيدن گرزۀ گاوچهر
شده غرق و برگستوان چاك چاك	به خون و به مغز اندرون خار و خاك
بهر جاى چندين فگنده نگون	همه دشت يك سر پر از جوى خون
برخ چون زرين و به لب همچو نيل	چو پيلان فگنده به هم ميل ميل
كه تا من ببيستم به مردى كمر	چنين گفت گودرز با پير سر
نه هرگز شنيدم ز گردنكشان	نديدم كه رزمى بود زين نشان
يكي خوار و ديگر تن آسان بود	كه از كشته گيتى برين سان بود

رزم شنگل با رستم و گريختن شنگل

منم گفت گرداوژن رزم خواه	بغزّيد شنگل ز پيش سپاه
يكي كرد خواهم برو نيزه راست	بگويد كان مرد سگزي كجاست
ز لشكر نكه كرد و او را بديد	چو آواز شنگل به رستم رسيد
نگر تا نگرى به لشكر پناه	بدو گفت هان آمدم رزمخواه
نجستم جزين آرزوى آشكار	چنين گفت رستم كه از كردگار
دليرى كند رزم جويد ز من	كه بيگانه‌اى زان بزرگ انجمن

نه سقلاب ماند از یشان نه هند	نه شمشیر هندی نه چینی پرند
پی و بیخ ایشان نمانم بجای	نمانم بترکان سر و دست و پای
بر شنگل آمد به آواز گفت	که ای بدنژاد فرومایه جفت
مرا نام رستم کند زال زر	تو سگری چرا خوانی ای بد گهر
نگه کن که سگری کنون مرگ تست	کفن بی‌گمان جوشن و ترگ تست
همی گشت با او به آوردگاه	میان دو صف بر کشیده سپاه
یکی نیزه زد بر گرفتش ز زین	نگونسار کرد و بزد بر زمین
برو بر گذر کرد و او را نخست	به شمشیر برد آنکهی شیر دست
برفتند زان روی کنداوران	به زهر آب داده پرند آوران
چو شنگل گریزان شد از پیل تن	پراگنده گشتند زان انجمن
دو بهره از یشان به شمشیر کشت	دلیران توران نمودند پشت
بجان شنگل از دست رستم بجست	زره بود و جوشن تنش را نخست
چنین گفت شنگل که این مرد نیست	کس او را به گیتی هم آورد نیست
یکی ژنده پیلست بر پشت کوه	مگر رزم سازند يك سر گروه
بتنها کسی رزم با اژدها	نجوید چو جوید نیابد رها
بدو گفت خاقان ترا بامداد	دگر بود رای و دگر بود یاد
سپه را بفرمود تا همگروه	برانند يك سر به کردار کوه
سر افراز را در میان آورند	تنومند را جان زیان آورند
به شمشیر برد آن زمان شیر دست	چپ لشکر چینیان بر شکست
هر آنکه که خنجر بر انداختی	همه ره تن بی‌سر انداختی
نه با جنگ او کوه را پای بود	نه با خشم او پیل را جای بود
بدان سان گرفتند گرد اندرش	که خورشید تاریك شد از برش
چنان نیزه و خنجر و گرز و تیر	که شد ساخته بر یل شیر گیر

گمان برد کاندز نیستان شدست	ز خون روی کشور میستان شدست
به يك زخم ده نیزه کردی قلم	خروشان و جوشان و دشمن دژم
دلیران ایران پس پشت اوی	به کینه دل آگنده و جنگ جوی
ز بس نیزه و گرز و گوپال و تیغ	تو گفתי همی ژاله بارد ز میغ
ز کشته همه دشت آوردگاه	تن و پشت و سر بود و ترگ و کلاه
ز چینی و شگنی و از هندوی	ز سقلاب و هری و از پهلوی
سپه بود چون خاک در پای کوه	ز يك مرد سگری شده همگروه
که با او به جنگ اندرون پای نیست	چنو در جهان لشکر آرای نیست
کسی کو کند زین سخن داستان	نباشد خردمند همداستان
که پرخاشخر نامور صد هزار	بسندده نبودند با يك سوار
ازین کین بد آمد به افراسیاب	ز رستم کجا یابد آرام و خواب

رزم رستم با ساوه

چنین گفت رستم به ایرانیان	کزین جنگ دشمن کند جان زیان
هم اکنون ز پیلان و از خواسته	همان تخت و آن تاج آراسته
ستانم ز چینی بایران دهم	بدان شادمان روز فرخ نهم
نباشد جز ایرانیان شاد کس	پی رخس و ایزد مرا یار بس
یکی را ز شگنان و سقلاب و چین	نمانم که پی بر نهد بر زمین
که امروز پیروزی روز ماست	بلند آسمان لشکر افروز ماست
گر ایدونك نیرو دهد دادگر	پدید آورد رخس رخشان هنر
برین دشت من گورستانی کنم	برومند را شارستانی کنم
یکی از شما سوی لشکر شوید	بکشید و با باد همبر شوید

شما بر فرازید سنج و درای	بکوبید چون من بجنیم ز جای
به گرد سواران و آوای کوس	زمین را سراسر کنید آبنوس
چو پولاد را پتک آهنگران	بکوبید گویال و گرز گران
ز دریا به ابر اندر آرید خاک	از انبوه ایشان مدارید باک
چو من بر خروشم دمید و دهید	همه دیده بر مغفر من نهید
نباید که بیند هوا را زمین	بدرید صفهای سقلاب و چین
یکی گرز به گاو پیکر بدست	و زان جایگه رفت چون پیل مست
ز لشکر سوی کندر آمد نخست	خروشان سوی میمنه راه جست
بسی ترگ و سر بد که تن را ندید	همه میمنه پاک بر هم درید
سر افراز و هر جای گسترده کام	یکی خویش کاموس بد ساوه نام
یکی تیغ هندی گرفته به چنگ	بیامد به پیش تهمتن به جنگ
ز رستم همی کین کاموس خواست	بگردید گرد چپ و دست راست
بینی کنون موج دریای نیل	به رستم چنین گفت کای ژنده پیل
اگر باشدم زین سپس کارزار	بخواهم کنون کین کاموس خوار
بزد دست و گرز گران بر کشید	چو گفتار ساوه به رستم رسید
که جانش برون شد به زاری ز تن	بزد بر سرش گرز را پیل تن
ندیدست گفتی تنش را سرش	برآورد و زد بر سر و مغفرش
ز ساوه به گیتی نشانی نماند	بیفگند و رخس از بر او براند
وزو جان لشکر پر آزار کرد	درفش کشانی نگونسار کرد
همه خاک مغز سر آورد بار	نبد نیز کس پیش او پایدار

کشتن رستم گهارگهانی را

پس از میمنه شد سوی میسره	غمی گشت لشکر همه يك سره
گهارگهانی بدان جایگاه	گوی شیر فش با درفش سپاه
برآشت چون ترگ رستم بدید	خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بدو گفت من کین ترکان چین	بخوادم ز سگری برین دشت کین
بر انگیخت اسپ از میان سپاه	بیامد بر پیل تن کینه‌خواه
ز نزدیک چون ترگ رستم بدید	یکی باد سرد از جگر بر کشید
بدل گفت پیکار با ژنده پیل	چو غوطه است خوردن بدریای نیل
گریزی بهنگام با سر بجای	به از رزم جستن بنام و برای
گریزان بیامد سوی قلبگاه	برو بر نظاره ز هر سو سپاه
درفش تهمتن میان گروه	بسان درخت از بر تیغ کوه
همی تاخت رستم پس او چو گرد	زمین لعل گشت و هوا لاژورد
گهارگهانی بترسید سخت	کزو بود برگشتن تاج و تخت
برآورد يك بانگ بر سان کوس	که بشنید آواز گودرز و طوس
همی خواست تا کارزاری کند	ندانست کین بار زاری کند
چه نیکو بود هر که خود را شناخت	چرا تا ز دشمن بیایدش تاخت
پس او گرفته گو پیل تن	که هان چاره گورکن گر کفن
یکی نیزه زد بر کمر بند اوی	بدرید خفتان و پیوند اوی
بینداختش همچو برگ درخت	که بر شاخ او بر زند باد سخت
نگونسار کرد آن درفش کبود	تو گفתי گهارگهانی نبود
بدیدند گردان که رستم چه کرد	چپ و راست برخاست گرد نبرد
درفش همایون ببرند و کوس	بیامد سر افراز گودرز و طوس

خروشی بر آمد ز ایران سپاه	چو پیروز شد گرد لشکر پناه
بفرمود رستم کز ایران سوار	بر من فرستید صد نامدار
هم اکنون من آن پیل و آن تخت عاج	همان یاره و سنج و آن طوق و تاج
ستانم ز چین و به ایران دهم	به پیروز شاه دلیران دهم
از ایران بیامد همی صد سوار	ز ره دار با گرز گاو سار
چنین گفت رستم به ایرانیان	که يك سر ببندند کین را میان
بجان و سر شاه و خورشید و ماه	بخاک سیاوش بایران سپاه
به یزدان دادار جان آفرین	که پیروزی آورد بر دشت کین
که گر نامداران ز ایران سپاه	هزیمت پذیرد ز توران سپاه
سرش را ز تن برکنم در زمان	ز خونش کنم جویهای روان
بدانست لشکر که او شیر خوست	به چنگش سرین گوزن آرزوست
همه سوی خاقان نهادند روی	به نیزه شده هر یکی جنگ جوی
تهمتن بپیش اندرون حمله برد	عنان را به رخس تگاور سپرد
همی خون چکانید بر چرخ ماه	ستاره نظاره بر آن رزمگاه
ز بس گرد کز رزمگه بردمید	چنان شد که کس روی هامون ندید
ز بانگ سواران و زخم سنان	نبود ایچ پیدا رکیب از عنان
هوا گشت چون روی زنگی سیاه	ز کشته ندیدند بر دشت راه
همه مرز تن بود و خفتان و خود	تنان را همی داد سرها درود
ز گرد سوار ابر بر باد شد	زمین پر ز آواز پولاد شد
بسی نامدار از پی نام و ننگ	بدادند بر خیره سرها به جنگ
بر آورد رستم بر انسان خروش	که گفتی بر آمد زمانه به جوش
چنین گفت کان پیل و آن تخت عاج	همان یاره و افسر و طوق و تاج
سپرهای چینی و پرده سرای	همان افسر و آلت چارپای

به ایران سزاوار کی خسروست	که او در جهان شهریار نوست
که چون او به گیتی سر افراز شاه	نبود و ندیدست خورشید و ماه
شما را چه کارست با تاج زر	بدین زور و این کوشش و این هنر
همه دستها سوی بند آورید	میان را به خم کمند آورید
شما را ز من زندگانی بسست	که تاج و نگین بهر دیگر کسست
فرستم بنزدیک شاه زمین	چه منشور و شنگل چه خاقان چین
و گر نه من این خاک آوردگاه	به نعل ستوران برآرم به ماه

گرفتار شدن خاقان چین

به دشنام بگشاد خاقان زبان	بدو گفت کای بد تن بد روان
مه ایران مه آن شاه و آن انجمن	همی زینهاریت باید چو من
تو سگری که از هر کسی به تری	همی شاه چین بایدت لشکری
یکی تیر باران بکردند سخت	چو باد خزان برجهد بر درخت
هوا را بیوشید پرّ عقاب	نبیند چنان رزم جنگی بخواب
چو گودرز باران الماس دید	ز تیمار رستم دلش بردمید
به رهام گفت ای درنگی مایست	برو با کمان و ز سواری دویست
کمانهای چاچی و تیر خدنگ	نگهدار پشت تهمتن به جنگ
به گیو آن زمان گفت برکش سپاه	برین دشت زین بیش دشمن خواه
نه هنگام آرام و آسایش است	نه نیز از در رای و آرایش است
برو با دلیران سوی دست راست	نگه کن که پیران و هومان کجاست
تهمتن نگر پیش خاقان چین	همی آسمان بر زند بر زمین
بر آشت رهام همچون پلنگ	بیامد بپشت تهمتن به جنگ
چنین گفت رستم به رهام شیر	که ترسم که رخشم شد از کار سیر

چنو سست گردد پیاده شوم	بخون و خوی آهار داده شوم
یکی لشکرست این چو مور و ملخ	تو با پیل و با پیل بانان مچخ
همه پاک در پیش خسرو بریم	ز شگنان و چین هدیه نو بریم
و زان جایگه بر خروشید و گفت	که با روم و چین اهرمن باد جفت
ایا گم شده بخت بیچارگان	همه زار و با درد غمخوارگان
شما را ز رستم نبود آگهی	مگر مغزتان از خرد شد تهی
کجا اژدها را ندارد به مرد	همی پیل جوید به روز نبرد
شما را سر از رزم من سیر نیست	مرا هدیه جز گرز و شمشیر نیست
ز فترک بگشاد پیچان کمند	خم خام در کوهه زین فگند
بر انگیخت رخس و بر آمد خروش	همی اژدها را بدرید گوش
به هر سو که خام اندر انداختی	زمین از دلیران بیرداختی
هرانگه که او مهتری را ز زین	ربودی بخم کمند از کمین
بدین رزمگه بر سر افراز طوس	به ابر اندر افراختی بوق و کوس
بیستی از ایران کسی دست اوی	ز هامون نهادی سوی کوه روی
نگه کرد خاقان ازان پشت پیل	زمین دید برسان دریای نیل
یکی پیل بر پشت کوه بلند	ورا نام بد رستم دیوبند
همی کرگس آورد ز ابر سیاه	نظاره بران اختر و چرخ ماه
یکی نامداری ز لشکر بجست	که گفتار ایران بداند درست
بدو گفت رو پیش آن شیر مرد	بگویش که تندی مکن در نبرد
چغانی و شگنی و چینی و وهر	کزین کینه هرگز ندارند بهر
یکی شاه ختلان یکی شاه چین	ز بیگانه مردم ترا نیست کین
یکی شهریارست افراسیاب	که آتش همی بد شناسد ز آب
جهانی بدین گونه کرد انجمن	بد آورد ازین رزم بر خویشتن

کسی نیست بی‌آز و بی‌نام و ننگ	همان آشتی بهتر آید ز جنگ
فرستاده آمد بر پیل تن	زبان پر ز گفتار و دل پر شکن
بدو گفت کای مهتر رزمجوی	چو رزمت سر آمد کنون بزم جوی
نداری همانا ز خاقان چین	ز کار گذشته بدل هیچ کین
چنو باز گردد تو زو باز گرد	که اکنون سپه را سر آمد نبرد
چو کاموس بر دست تو کشته شد	سر رزمجویان همه گشته شد
چنین داد پاسخ که پیلان و تاج	بنزدیک من باید و تخت عاج
به تاراج ایران نهادست روی	چه باید کنون لابه و گفت و گوی
چو داند که لشکر به جنگ آمدست	شتاب سپاه از درنگ آمدست
فرستاده گفت ای خداوند رخس	بدشت آهوی ناگرفته مبخش
که داند که خود چون بود روزگار	که پیروز بر گردد از کارزار
چو بشنید رستم بر انگیخت رخس	منم گفت شیراوژن تاج بخش
تنی زورمند و به بازو کمند	چه روز فریبست و هنگام بند
چه خاقان چینی کمند مرا	چه شیر ژیان دست بند مرا
بینداخت آن تا بداده کمند	سران سواران همی کرد بند
چو آمد بنزدیک پیل سپید	شد آن شاه چین از روان ناامید
چو از دست رستم رها شد کمند	سر شاه چین اندر آمد به بند
ز پیل اندر آورد و زد بر زمین	بیستند بازوی خاقان چین
پیاده همی راند تا رود شهد	نه پیل و نه تاج و نه تخت و نه مهد
چنینست رسم سرای فریب	گهی بر فراز و گهی بر نشیب
چنین بود تا بود گردان سپهر	گهی جنگ و زهرست و گه نوش و مهر

شکسته شدن سپاه تورانیان

ازان پس به گرز گران دست برد	بزرگش همان و همان بود خرد
چنان شد درو دشت آوردگاه	که شد تنگ بر مور و بر پشه راه
ز بس کشته و خسته شد جوی خون	یکی بی‌سر و دیگری سرنگون
چنان بخت تابنده تاریک شد	همانا به شب روز نزدیک شد
بر آمد یکی ابر و بادی سیاه	بشد روشنایی ز خورشید و ماه
سر از پای دشمن ندانست باز	بیابان گرفتند و راه دراز
نگه کرد پیران بدان کارزار	چنان تیز برگشتن روزگار
نه منشور و فرطوس و خاقان چین	نه آن نامداران و مردان کین
درفش بزرگان نگونسار دید	بخاک اندرون خستگان خوار دید
به نستیه‌ن گرد و کلباد گفت	که شمشیر و نیزه نباید نهفت
نگونسار کرد آن درفش سیاه	برفتند پویان بیی راه و راه
همه میمنه گیو تاراج کرد	در و دشت چون پَر دَرّاج کرد
بجست از چپ لشکر و دست راست	بدان تا بداند که پیران کجاست
چو او را ندیدند گشتند باز	دلیران سوی رستم سرفراز
تبه گشته اسپان جنگی ز کار	همه رنجه و خسته کارزار
برفتند با کام دل سوی کوه	تهمتن به پیش اندرون با گروه
همه ترگ و جوشن بخون و بخاک	شده غرق و برگستوان چاک چاک
تن از جنگ خسته دل از رزم شاد	جهان را چنینست ساز و نهاد
پر از خون بر و تیغ و پای و رکیب	ز کشته نه پیدا فراز از نشیب
چنین تا بشستن نپرداختند	یک از دیگری باز شناختند
سر و تن بشستند و دل شسته بود	که دشمن ببند گران بسته بود

خواسته پخش کردن رستم

چنین گفت رستم به ایرانیان	که اکنون بیاید گشادن میان
به پیش جهاندار پیروزگر	نه گوپال باید نه بند کمر
همه سر بخاک سیه بر نهید	کزین پس همه تاج بر سر نهید
کزین نامداران یکی نیست کم	که اکنون شدستی دل ما دژم
چنین گفت رستم به گودرز و گیو	بدان نامداران و گردان نیو
چو آگاهی آمد به شاه جهان	به من باز گفت این سخن در نهان
که طوس سپهد به کوه آمدست	ز پیران و هومان ستوه آمدست
از ایران برفتیم با رای و هوش	بر آمد ز پیکار مغزم بجوش
ز بهرام گودرز و ز ریونیز	دلم تیرتر گشت بر سان شیز
از ایران همی تاختم تیز چنگ	زمانی بجایی نکردم درنگ
چو چشمم بر آمد به خاقان چین	بران نامداران و مردان کین
بویژه به کاموس و آن فَر و برز	بران یال و آن شاخ و آن دست و گرز
که بودند هر يك چو کوهی بلند	به زیر اندرون ژنده پیلی نژند
بدل گفتم آمد زمانم بسر	که تا من ببستم به مردی کمر
ازین بیش مردان و زین بیش ساز	ندیدم بجایی به سال دراز
رسیدم به دیوان مازندران	شب تیره و گرزهای گران
ز مردی نییچید هرگز دلم	نگفتم که از آرزو بگسلم
جز آن دم که دیدم ز کاموس جنگ	دلم گشت یکباره زین کینه تنگ
کنون گر همه پیش یزدان پاك	به غلتیم با درد يك يك بخاك
سزاوار باشد که او داد زور	بلند اختر و بخش کیوان و هور
مبادا که این کار گیرد نشیب	مبادا که آید به ما بر نهیب

نگه کن که کار آگهان ناگهان	برند آگهی نزد شاه جهان
بیاراید آن نامور بارگاه	بسر بر نهد خسروانی کلاه
بیخشد فراوان به درویش چیز	که بر جان او آفرین باد نیز
کنون جامه رزم بیرون کنید	به آسایش آرایش افزون کنید
غم و کام دل بی گمان بگذرد	زمانه دم ما همی بشمرد
همان به که ما جام می بشمریم	بدین چرخ نامهربان ننگریم
سپاس از جهاندار پیروزگر	کزویست مردی و بخت و هنر
کنون می گساریم تا نیم شب	بیاد بزرگان گشاییم لب
سزد گر دل اندر سرای سپنج	نداریم چندین به درد و به رنج
بزرگان برو خواندند آفرین	که بی تو مبادا کلاه و نگین
کسی را که چون پیل تن کهترست	ز گردون گردان سرش برترست
پسندیده باد این نژاد و گهر	هم آن بوم کو چون تو آرد به بر
تو دانی که با ما چه کردی به مهر	که از جان تو شاد بادا سپهر
همه مرده بودیم و برگشته روز	به تو زنده گشتیم و گیتی فروز
بفرمود تا پیل با تخت عاج	بیارند با طوق زرین و تاج
می خسروانی بیاورد و جام	نخستین ز شاه جهان برد نام
بزد کَر نای از بر ژنده پیل	همی رفت آوازشان بر دو میل
چو خرم شد از می رخ پهلوان	برفتند شادان و روشن روان
چو پیراهن شب بدرید ماه	نهاد از بر چرخ پیروزگاه
طلایه پراگند بر گرد دشت	چو زنگی درنگی شب اندر گذشت
پدید آمد آن خنجر تابناک	به کردار یاقوت شد روی خاک
تبیره بر آمد ز پرده سرای	برفتند گردان لشکر ز جای
چنین گفت رستم به گردنکشان	که جایی نیامد ز پیران نشان

بیاید شدن سوی آن رزمگاه	به هر سو فرستاد باید سپاه
شد از پیش او به یژن شیر مرد	بجایی کجا بود دشت نبرد
جهان دید پر کشته و خواسته	به هر سو نشستی بیاراسته
پراگنده کشور پر از خسته دید	بخاک اندر افگنده پا بسته دید
ندیدند زنده کسی را بجای	زمین بود و خرگاه و پرده سرای
بنزدیک رستم رسید آگهی	که شد روی کشور ز ترکان تهی
ز ناباکی و خواب ایرانیان	بر آشفت رستم چو شیر ژیان
زبان را به دشنام بگشاد و گفت	که کس را خرد نیست با مغز جفت
بدین گونه دشمن میان دو کوه	سپه چون گریزد ز ما همگروه
طلایه نگفتم که بیرون کنید	در و راغ چون دشت و هامون کنید
شما سر به آسایش و خوابگاه	سپردید و دشمن بسیچید راه
تن آسان غم و رنج بار آورد	چو رنج آوری گنج بار آورد
چو گویی که روزی تن آسان شوند	ز تیمار ایران هراسان شوند
ازین پس تو پیران و کلباد را	چو هومان و رویین و پولاد را
نگه کن بدین دشت با لشکری	تو در کشوری رستم از کشوری
اگر تاو دارید جنگ آورید	مرا زین سپس کی به چنگ آورید
که پیروز برگشتم از کارزار	تبه شد نکو گشته فرجام کار
بر آشفت با طوس و شد چون پلنگ	که این جای خوابست گر دشت جنگ
طلایه نگه کن که از خیل کیست	سر آهنگ آن دوده را نام چیست
چو مرد طلایه بیابی بچوب	هم اندر زمان دست و پایش بکوب
ازو چیز بستان و پایش ببند	نگه کن یکی پشت پیلی بلند
بدین سان فرستش بنزدیک شاه	مگر پخته گردد بدان بارگاه
ز یاقوت و ز گوهر و تخت عاج	ز دینار و ز افسر و گنج و تاج

نَگر تا که دارد ز ایران سپاه	همه يك سره خواسته پیش خواه
ازین هدیۀ شاه باید نخست	پس آنگه مرا و ترا بهر جست
بدان دشت بسیار شاهان بدند	همه نامداران گیهان بدند
ز چین و ز سقلاب و ز هند و وهر	همه گنج داران گیرنده شهر
سپهد بیامد همه گرد کرد	برفتند گردان بدشت نبرد
کمرهای زرّین و بیجاده تاج	ز دیبای رومی و از تخت عاج
ز تیر و کمان و ز برگستوان	ز گوپال و ز خنجر هندوان
یکی کوه بد در میان دو کوه	نظاره شده گردش اندر گروه
کمان کش سواری گشاده بری	به تن زورمندی و کنداوری
خدنگی بینداختی چار پر	ازین سو بدان سو نکردی گذر
چو رستم نگه کرد خیره بماند	جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت کین روز ناپایدار	گهی بزم سازد گهی کارزار
همی گردد این خواسته زان برین	بنفرین بود گه گهی بآفرین
زمانه نماند به آرام خویش	چنینست تا بود آیین و کیش
یکی گنج ازین سان همی پرورد	یکی دیگر آید کزو بر خورد
بران بود کاموس و خاقان چین	که آتش برآرد ز ایران زمین
بدین ژنده پیلان و این خواسته	بدین لشکر و گنج آراسته
به گنج و به انبوه بودند شاد	زمانی ز یزدان نکردند یاد
که چرخ سپهر و زمان آفرید	بسی آشکار و نهان آفرید
ز یزدان شناس و بیزدان سپاس	بدو بگروم مرد نیکی شناس
کزو بودمان زور و فرّ و هنر	ازو دردمندی و هم زو گهر
سپه بود و هم گنج آباد بود	سگالش همه کار بیداد بود
کنون از بزرگان هر کشوری	گزیده ز هر کشوری مهتری

همان تخت زرین و زرین کلاه	بدین ژنده پیلان فرستم به شاه
فرستم سزاوار چیزی که هست	همان خواسته بر هیونان مست
درنگی نه والا بود مرد سنگ	و ز ایدر شوم تازیان چون پلنگ
بکشور بمانی زبونی بود	کسی کو گنهکار و خونی بود
بدان را نمانم همی بر زمین	زمین را به خنجر بشویم ز کین
تو تا جای ماند بمانی بجای	بدو گفت گودرز کای نیک رای
بدین رزم دادی چو بایست داد	بکام دل شاد بادی و راد
که با شاه گستاخ باشد نخست	تهمتن فرستاده‌ای را بجست
که با شاه نزدیکی او را سزید	فریبرز کاوس را برگزید
هم از تخم شاهی و هم شهریار	چنین گفت کای نیک‌پی نامدار
تو شادان و کاوس شاه از تو شاد	هنرمند و با دانش و با نژاد
به بر نامه من بر شاه نو	یکی رنج برگیر و ز ایدر برو
هیونان و این خواسته سربسر	ابا خویشان بستگان را به بر
همان ژنده پیلان و هم تخت عاج	همان افسر و یاره و گرز و تاج
منم راه را تنگ بسته میان	فریبرز گفت ای هژبر ژیان

نامه نوشتن رستم به کیخسرو

سخن هرچ بایست با او براند	دبیر جهان دیده را پیش خواند
ز عنبر نوشتند بر پهلوی	بفرمود تا نامه خسروی
کجا هست و باشد همیشه بجای	سر نامه کرد آفرین خدای
نگارنده فرّ و دیهیم و زور	برازنده ماه و کیوان و هور
روان و خرد داد و دین آفرید	سپهر و زمان و زمین آفرید
زمانه مبدا ازو یادگار	وزو آفرین باد بر شهریار

رسیدم بفرمان میان دو کوه	سپاه دو کشور شده همگروه
همانا که شمشیر زن صد هزار	ز دشمن فزون بود در کارزار
کشانی و شگنی و چینی و هند	سپاهی ز چین تا بدریای سند
ز کشمیر تا دامن رود شهد	سراپرده و پیل دیدیم و مهد
نترسیدم از دولت شهریار	کزین رزمگاه اندر آید نهار
چهل روز با هم همی جنگ بود	تو گفתי بریشان جهان تنگ بود
همه شهریاران کشور بدند	نه بر باد و با بخت لاغر بدند
میان دو کوه از بر راغ و دشت	ز خون و ز کشته نشاید گذشت
همانا که فرسنگ باشد چهل	پراگنده از خون زمین بود گل
سرانجام ازین دولت دیرباز	سخن گویم این نامه گردد دراز
همه شهریاران که دارند بند	ز پیلان گرفتم به خم کمند
سوی جنگ دارم کنون رای و روی	مگر پیش گرز من آید گروی
زبانها پر از آفرین تو باد	سر چرخ گردان زمین تو باد
چو نامه به مهر اندر آمد بداد	به مهتر فربرز خسرو نژاد
ابا شاه و پیل و هیونی هزار	ازان رزمگه برنهادند بار
فربرز کاوس شادان برفت	بنزدیک خسرو بسیچید و تفت
همی رفت با او گو پیل تن	بزرگان و گردان آن انجمن
به پدرود کردن گرفتش کنار	بیارید آب از غم شهریار
و زان جایگه سوی لشکر کشید	چو جعد دو زلف شب آمد پدید
نشستند به آرامش و رود و می	یکی دست رود و دگر دست نی
برفتند هر کس به آرام خویش	گرفته به بر هر کسی کام خویش
چو خورشید با رنگ دیبای زرد	ستم کرد بر توده لاژورد
همانگه ز دهلیز پرده سرای	برآمد خروشیدن کژ نای

تهمتن میان تاختن را بیست	بران باره تیزتگ بر نشست
بفرمود تا توشه برداشتند	همی راه دشوار بگذاشتند
بیابان گرفتند و راه دراز	بیامد چنان لشکری رزمساز
چنین گفت با طوس و گودرز و گیو	که ای نامداران و گردان نیو
من این بار چنگ اندر آرم به چنگ	بداندیشگان را شود کار تنگ
که دانست کین چاره گر مرد سند	سپاه آرد از چین و سقلاب و هند
من او را چنان مست و بیهش کنم	تنش خاک گور سیاوش کنم
که از هند و سقلاب و توران و چین	نخوانند ازین پس برو آفرین
بزد کوس و ز دشت بر خاست گرد	هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
ازان نامداران پرخاش جوی	به ابر اندر آمد یکی گفت و گوی
دو منزل برفتند زان جایگاه	که از کشته بد روی گیتی سیاه
یکی بیشه دیدند و آمد فرود	سیه شد ز لشکر همه دشت و رود
همی بود با رامش و می بدست	یکی شاد و خرم یکی خفته مست
فرستاده آمد ز هر کشوری	ز هر نامداری و هر مهتری
بسی هدیه و ساز و چندی نثار	ببردند نزدیک آن نامدار

پاسخ نامه رستم از کیخسرو

چو بگذشت ازین داستان روز چند	ز گردش بیاسود چرخ بلند
کس آمد بر شاه ایران سپاه	که آمد فریبرز کاوس شاه
پذیره شدش شاه کنداوران	ابا بوق و کوس و سپاهی گران
فریبرز نزدیک خسرو رسید	زمین را ببوسید کو را بدید
نگه کرد خسرو بران بستگان	هیونان و پیلان و آن خستگان
عنان را بیچید و آمد براه	ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه

فرود آمد و پیش یزدان بڅاك	بغلتيډ و گفټ اى جهاندار پاك
ستمكاره‌اى كرد بر من ستم	مرا بى‌پدر كرد با درد و غم
تو از درد و سختى رهانيديم	همى تاج را پرورانيديم
زمين و زمان پيش من بنده شد	جهانى ز گنج من آگنده شد
سپاس از تو دارم نه از انجمن	يكى جان رستم تو مستان ز من
بزد اسپ و زان جايگه باز گشت	بران پيل وان بستگان بر گذشت
بسى آفرين كرد بر پهلوان	كه او باد شادان و روشن روان
به ايوان شد و نامه پاسخ نوشت	بباغ بزرگى درختى بكشت
نخست آفرين كرد بر كردگار	كزو بود روشن دل و بختيار
خداوند ناهيد و گردان سپهر	كزويست پرخاش و آرام و مهر
سپهرى برين گونه بر پاى كرد	شب و روز را گيتى آراى كرد
يكى را چنين تيره بخت آفريد	يكى را سزاوار تخت آفريد
غم و شادمانى ز يزدان شناس	كزويست هر گونه بر ما سپاس
رسيد آنچ دادى بدين بارگاه	اسيران و پيلان و تخت و كلاه
هيونان بسيار و افگندنى	ز پوشيدنى هم ز گستردنى
همه آلت ناز و سورست و بزم	به پيش تو زين سان كه آيد به رزم
مگر آن كسى كش سر آيد بپيش	بدين گونه سير آيد از جان خویش
و زان رنج بردن ز توران سپاه	شب و روز بودن به آوردگاه
ز كارت خبر بد مرا روز و شب	گشاده نكردم به بيگانه لب
شب و روز بر پيش يزدان پاك	نوان بودم و دل شده چاك چاك
كسى را كه رستم بود پهلوان	سزد گر بماند هميشه جوان
پرستنده چون تو ندارد سپهر	ز تو بخت هرگز مبرّاد مهر
نويسنده پردخته شد ز آفرين	نهاد از بر نامه خسرو نكين

ستام و کمرها به پیراستند	بفرمود تا خلعت آراستند
صد اسپ گرانمایه با زین زر	صد از جعد مویان زرین کمر
صد اشتر ز افگندنی هم چنین	صد اشتر همه بار دیبای چین
ز خوشاب و در افسری بر سری	ز یاقوت رخشان دو انگشتری
همان یاره و طوق و زرین کمر	ز پوشیدن شاه دستی به زر
یکی گنج زین سان بپرداختند	سران را همه هدیه‌ها ساختند
یکی تخت زرین و زرینه کفش	فریبرز با تاج و گرز و درفش
از ایران بسوی سپهد گذشت	فرستاد و فرمود تا باز گشت
نه آرام باید نه خورد و نه خواب	چنین گفت کز جنگ افراسیاب
به خمّ کمند تو آید ببند	مگر کان سر شهریار گزند
به کام دل شاه ایران سپاه	فریبرز بر گشت زان بارگاه

آگاهی یافتن افراسیاب از کار سپاه

که آتش بر آمد ز دریای آب	پس آگاهی آمد به افراسیاب
شکستی نو آمد به توران زمین	ز کاموس و منشور و خاقان چین
که شد چرخ گردنده را راه تنگ	از ایران یکی لشکر آمد به جنگ
شب و روز گیتی به یک رنگ بود	چهل روز یکسان همی جنگ بود
چو بیدار بخت اندر آمد بخواب	ز گرد سواران نبود آفتاب
سواری نماند از در کارزار	سرانجام زان لشکر بیشمار
بیستند یک سر ببند گران	بزرگان و آن نامور مهتران
سپه بود گرد آمده بر دو میل	به خواری فگندند بر پشت پیل
کسی را نبذ جای رفتن به راه	ز کشته چنان بد که در رزمگاه
بشد با یکی نامدار انجمن	وزین روی پیران به راه ختن

کشانی و شگنی و وهری نماند	که منشور شمشیر رستم نخواند
وزین روی تنگ اندر آمد سپاه	بپیش اندرون رستم کینه‌خواه
گر آیند زی ما به رزم آن گروه	شود کوه هامون و هامون چو کوه
چو افراسیاب این سخنها شنود	دلش گشت پر درد و سر پر ز دود
همه موبدان و ردان را بخواند	ز کار گذشته فراوان براند
کز ایران یکی لشکری جنگجوی	بدان نامداران نهادست روی
شکسته شدست آن سپاه گران	چنان ساز و آن لشکر بی‌کران
ز اندوه کاموس و خاقان چین	بیستند گفתי مرا بر زمین
سپاهی چنان بسته و خسته شد	دو بهره ز گردنکشان بسته شد
به ایران کشیدند بر پشت پیل	زمین پر ز خون بود تا چند میل
چه سازیم و این را چه درمان کنیم	نشاید که این بر دل آسان کنیم
گر ایدونک رستم بود پیش رو	نماند برین بوم و بر خار و خو
که من دستبرد ورا دیده‌ام	ز کار آگهان نیز بشنیده‌ام
که او با بزرگان ایران زمین	چه کردست از نیکوی روز کین
چه کردست با شاه مازندران	ز گرزش چه آمد بران مهتران
گرانمایگان پاسخ آراستند	همه يك سر از جای برخاستند
که گر نامداران سقلاب و چین	به ایران همی رزم جستند و کین
نه از لشکر ما کسی کم شدست	نه این کشور از خون دمامد شدست
ز رستم چرا بیم داری همی	چنین کام دشمن بخاری همی
ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم	میان تا بیستیم نگشاده‌ایم
اگر خاک ما را به پی بسپرنند	ازین کرده خویش کیفر برند
بکین گر ببندیم زین پس میان	نماند کسی زنده ز ایرانیان
ز پر مایگان شاه پاسخ شنید	ز لشکر زبان آوری بر گزید

دلیران و گردنکشان را بخواند	ز خواب و ز آرام و خوردن بماند
در گنج بگشاد و دینار داد	روان را بخون دل آهار داد
چنان شد ز گردان جنگی زمین	که گفتی سپهر اندر آمد بکین
جنگ رستم با کافور مردم خوار	
چو این بند بد را سر آمد کلید	فربرز نزدیک رستم رسید
بدل شاد با خلعت شهریار	بدو اندرون تاج گوهرنگار
ازان شادمان شد گو پیل تن	بزرگان لشکر شدند انجمن
گرفتند بر پهلوان آفرین	که آباد بادا به رستم زمین
بدو جان شاه جهان شاد باد	برو بوم ایرانش آباد باد
همه مر ترا چاکر و بندهایم	بفرمان و رایت سر افکندهایم
و زان جایگه شاد لشکر براند	بیامد به سغد و دو هفته بماند
به نخچیر گور و به می دست برد	ازین گونه يك چند خورد و شمرد
و زان جایگه لشکر اندر کشید	به يك منزلی بر یکی شهر دید
کجا نام آن شهر بیداد بود	دژی بود و ز مردم آباد بود
همه خوردنیشان ز مردم بدی	پری چهره‌ای هر زمان گم بدی
بخوان چنان شهریار پلید	نبودی جز از کودک نارسید
پرستندگانی که نیکو بدی	بدیدار و بالا بی‌آهو بدی
ازان ساختندی بخوان بر خورش	بدین گونه بد شاه را پرورش
تهمتن بفرمود تا سه هزار	زرهدار بر گستوانور سوار
بدان دژ فرستاد با گسته‌م	دو گرد خردمند با او بهم
مرین مرد را نام کافور بود	که او را بران شهر منشور بود
بیوشید کافور خفتان جنگ	همه شهر با او بسان پلنگ

کمند افگن و زورمندان بدند	به رزم اندرون پیل دندان بدند
چو گسته‌م گیتی بران گونه دید	جهان در کف دیو وارونه دید
بفرمود تا تیر باران کنند	بریشان کمین سواران کنند
چنین گفت کافور با سرکشان	که سندان نگیرد ز پیکان نشان
همه تیغ و گرز و کمند آورید	سر سرکشان را ببند آورید
زمانی بران سان بر آویختند	که آتش ز دریا بر انگیختند
فراوان ز ایرانیان کشته شد	بسر بر سپهر بلا گشته شد
به بیژن چنین گفت گسته‌م زود	که لختی عنانت بیاید بسود
به رستم بگویی که چندین مایست	بجنبان عنان با سواری دویست
بشد بیژن گیو بر سان باد	سخن بر تهمتن همه کرد یاد
گران کرد رستم زمانی رکیب	ندانست لشکر فراز از نشیب
بدانسان بیامد بدان رزمگاه	که باد اندر آید ز کوه سیاه
فراوان ز ایرانیان کشته دید	بسی سرکش از جنگ برگشته دید
به کافور گفت ای سگ بد گهر	کنون رزم و رنج تو آمد بسر
یکی حمله آورد کافور سخت	بران بارور خسروانی درخت
بینداخت تیغی بکردار تیر	که آید مگر بر یل شیرگیر
بپیش اندر آورد رستم سپر	فرو ماند کافور پرخاشخر
کمندی بینداخت بر سوی طوس	بسی کرد رستم برو بر فسوس
عمودی بزد بر سرش پور زال	که بر هم شکستش سر و ترگ و یال
چنین تا در دژ یکی حمله برد	بزرگان نبودند پیدا ز خرد
در دژ بیستند و ز باره تیز	برآمد خروشیدن رستخیز
بگفتند کای مرد با زور و هوش	برین گونه با ما به کینه مکوش
پدر نام تو چون بزادی چه کرد	کمند افگنی گر سپهر نبرد

دریغست رنج اندرین شارستان	که داننده خواند ورا کارستان
چو تور فریدون ز ایران براند	ز هر گونه داندگان را بخواند
یکی باره افکند زین گونه پی	ز سنگ و ز خشت و ز چوب و ز نی
برآورد ازینسان بافسون و رنج	بیالود رنج و تهی کرد گنج
بسی رنج بردند مردان مرد	کزین باره دژ بر آرند گرد
نبد کس بدین شارستان پادشا	بدین رنج بردن نیارد بها
سلیحست و ایدر بسی خوردنی	به زیر اندرون راه آوردنی
اگر سالیان رنج و رزم آوری	نباشد بدستت جز از داوری
نیاید برین باره بر منجیق	از افسون سلم و دم جاثلیق
چو بشنید رستم پر اندیشه شد	دلش از غم و درد چون بیشه شد
یکی رزم کرد آن نه بر آرزوی	سپاه اندر آورد بر چار سوی
به يك روی گودرز و يك روی طوس	پس پشت او پیل با بوق و کوس
به يك روی بر لشکر زابلی	زره دار با خنجر کابلی
چو آن دید رستم کمان بر گرفت	همه دژ بدو ماند اندر شگفت
هر آن کس که از باره سر بر زدی	زمانه سرش را بهم در زدی
ابا مغز پیکان همی راز گفت	بید سازگاری همی گشت جفت
بن باره زان پس بکندن گرفت	ز دیوار مردم فگندن گرفت
ستونها نهادند زیر اندرش	بیالود نفط سیاه از برش
چو نیمی ز دیوار دژ کنده شد	بچوب اندر آتش پراگنده شد
فرود آمد آن باره تور گرد	ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد
بفرمود رستم که جنگ آورید	کمانها و تیر خدنگ آورید
گوان از پی گنج و فرزند خویش	همان از پی بوم و پیوند خویش
همه سر بدادند يك سر بباد	گرامی تر آن کو ز مادر نژاد

دلیران پیاده شدند آن زمان	سپرهای چینی و تیر و کمان
برفتند با نیزه‌داران به هم	به پیش اندرون بیژن و گسته‌م
دم آتش تیز و باران تیر	هزیمت بود زان سپس ناگیر
چو از بارهٔ دژ بیرون شدند	گریزان گریزان به هامون شدند
در دژ بیست آن زمان جنگجوی	به تاراج و کشتن نهادند روی
چه مایه بکشتند و چندی اسیر	ببردند زان شهر برنا و پیر
بسی سیم و زر و گرنامایه چیز	ستور و غلام و پرستار نیز
تهمتن بیامد سر و تن بشست	به پیش جهان داور آمد نخست
ز پیروز گشتن نیایش گرفت	جهان آفرین را ستایش گرفت
به ایرانیان گفت با کردگار	بیامد نهانی هم از آشکار
به پیروزی اندر نیایش کنید	جهان آفرین را ستایش کنید
بزرگان به پیش جهان آفرین	نیایش گرفتند سر بر زمین
چو از پاك یزدان بپرداختند	بران نامدار آفرین ساختند
که هر کس که چون تو نباشد به جنگ	نشستن به آید بنام و به ننگ
تن پیل داری و چنگال شیر	زمانی نباشی ز پیگار سیر
تهمتن چنین گفت کین زور و فر	یکی خلعتی باشد از دادگر
شما سر بسر بهره دارید زین	نه جای گله‌ست از جهان آفرین
بفرمود تا گیو با ده هزار	سپردار و بر گستوانور سوار
شود تازیان تا به مرز ختن	نماند که ترکان شوند انجمن
چو بنمود شب جعد زلف سیاه	از اندیشه خمیده شد پشت ماه
بشد گیو با آن سواران جنگ	سه روز اندر آن تاختن شد درنگ
بدانگه که خورشید بنمود تاج	بر آمد نشست از بر تخت عاج
ز توران بیامد سر افراز گیو	گرفته بسی نامداران نیو

بسی خوب چهر بتان طراز	گرانمایه اسپان و هر گونه ساز
فرستاد يك نیمه نزدیک شاه	بیخشید دیگر همه بر سپاه
و زان پس چو گودرز و چون طوس و گیو	چو گسته‌م و شیدوش و فرهاد نیو
ابا بیژن گیو برخاستند	یکی آفرین نو آراستند
چنین گفت گودرز کای سرفراز	جهان را به مهر تو آمد نیاز
نشاید که بی‌آفرین تو لب	گشاییم زین پس به روز و به شب
کسی کو بپیمود روی زمین	جهان دید و آرام و پرخاش و کین
به يك جای زین بیش لشکر ندید	نه از موبد سالخورده شنید
ز شاهان و پیلان و ز تخت عاج	ز مردان و اسپان و از گنج و تاج
ستاره بدان دشت نظاره بود	که این لشکر از جنگ بیچاره بود
بگشتیم گرد دژ ایدر بسی	ندیدیم جز کینه درمان کسی
که خوشان بدیم از دم اژدها	کمان تو آورد ما را رها
توی پشت ایران و تاج سران	سزاوار و ما پیش تو که‌تران
مکافات این کار یزدان کند	که چهر تو همواره خندان کند
به پاداش تو نیستم دسترس	زبانها پر از آفرینست و بس
بزرگیت هر روز بافزون‌ترست	هنرمند رخس تو صد لشکرست
تهمتن بریشان گرفت آفرین	که آباد بادا بگردن زمین
مرا پشت ز آزادگانست راست	دل روشنم بر زبانم گواست
ازان پس چنین گفت کاید سه روز	بباشیم شادان و گیتی فروز
چهارم سوی جنگ افراسیاب	برانیم و آتش برآریم ز آب
همه نامداران بگفتار اوی	ببزم و بخوردن نهادند روی

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن رستم

پس آگاهی آمد به افراسیاب	که بوم و بر از دشمنان شد خراب
دلش زان سخن پر ز تیمار شد	همه پرنیان بر تنش خار شد
بدل گفت پیکار او کار کیست	سپاهست بسیار و سالار کیست
گر آنست رستم که من دیده‌ام	بسی از نبردش بی‌پاییده‌ام
بی‌پایید و زان پس به آواز گفت	که با او که داریم در جنگ جفت
یکی کودکی بود برسان نی	که من لشکر آورده بودم به ری
بیامد تن من ز زین بر گرفت	فرو ماند زان لشکر اندر شگفت
چنین گفت لشکر به افراسیاب	که چندین سر از جنگ رستم متاب
تو آنی که از خاک آوردگاه	همی جوش خون اندر آری به ماه
سلیحست بسیار و مردان جنگ	دل از کار رستم چه داری به تنگ
ز جنگ سواری تو غمگین مشو	نگه کن بدین نامداران نو
چنان دان که او یک سر از آهنست	اگر چه دلیرست هم یک تنست
سخنهای کوتاه زو شد دراز	تو با لشکری چاره او بساز
سرش را ز زین اندر آور بخاک	ازان پس خود از شاه ایران چه باك
نه کی‌خسرو آباد ماند نه گنج	نداریم این رزم کردن به رنج
نگه کن بدین لشکر نامدار	جوانان و شایسته کارزار
ز بهر بر و بوم و پیوند خویش	زن و کودک خرد و فرزند خویش
همه سربسر تن بکشتن دهیم	به آید که گیتی به دشمن دهیم
چو بشنید افراسیاب این سخن	فراموش کرد آن نبرد کهن
بفرمود تا لشکر آراستند	بکین نو از جای برخاستند
ز بوم نیاکان و ز شهر خویش	یکی تازه اندیشه بنهاد پیش

چنین داد پاسخ که من ساز جنگ	به پیش آورم چون شود کار تنگ
نمانم که کی خسرو از تخت خویش	شود شاد و پدram از بخت خویش
سر زابلی را بروز نبرد	به چنگ دراز اندر آرم به گرد
برو سرکشان آفرین خواندند	سر افراز را سوی کین خواندند
که جاوید و شادان و پیروز باش	به کام دلت گیتی افروز باش
سپهد بسی جنگها دیده بود	ز هر کار بهری پسندیده بود
یکی شیر دل بود فرغار نام	قفس دیده و جسته چندی ز دام
ز بیگانگان جای پردخته کرد	به فرغار گفت ای گرانمایه مرد
هم اکنون برو سوی ایران سپاه	نگه کن بدین رستم رزمخواه
سواران نگه کن که چندانند و چون	که دارد برین بوم و بر رهنمون
و زان نامداران پرخاش جوی	بینی که چندانند و بر چند روی
ز گردان پهلو منش چند مرد	که آورد سازند روز نبرد
چو فرغار برگشت و آمد به راه	بکار آگهی شد به ایران سپاه
غمی شد دل مرد پرخاش جوی	ببیگانگان ایچ ننمود روی
فرستاد و فرزند را پیش خواند	بسی راز بایسته با او براند
بشیده چنین گفت کای پر خرد	سپاه تو تیمار تو کی خورد
چنین دان که این لشکر بی شمار	که آمد برین مرز چندین هزار
سپهدارشان رستم شیر دل	که از خاک سازد به شمشیر گل
گو پیل تن رستم زابلیست	بین تا مر او را هم آورد کیست
چو کاموس و منشور و خاقان چین	گهار و چو گرگوی با آفرین
دگر کندر و شنگل آن شاه هند	سپاهی ز کشمیر تا پیش سند
به نیروی این رستم شیرگیر	بکشتند و بردند چندی اسیر
چهل روز با لشکر آویز بود	گهی رزم و گه بزم و پرهیز بود

سرانجام رستم به خم کمند	ز پیل اندر آورد و بنهاد بند
سواران و گردان هر کشوری	ز هر سو که بود از بزرگان سری
بدین کشور آمد کنون زین نشان	همان تاج داران گردنکشان
من ایدر نمانم بسی گنج و تخت	که گردان شدست اندرین کار سخت
کنون هرچ گنجست و تاج و کمر	همان طوق زرین و زرین سپر
فرستم همه سوی الماس رود	نه هنگام جامست و بزم و سرود
هراسانم از رستم تیز چنگ	تن آسان که باشد بکام نهنگ
به مردم نماند به روز نبرد	نپیچد ز بیم و ننالذ ز درد
ز نیزه نترسد نه از تیغ تیز	بر آرد ز دشمن همی رستخیز
تو گفתי که از روی و ز آهنت	نه مردم نژادست کآهرمنست
سلیحست چندان برو روز کین	که سیر آید از بار پشت زمین
زره دارد و جوشن و خود و گبر	بغرد بکردار غرنده ابر
نه بر تابد آهنگ او ژنده پیل	نه کشتی سلیحش بدریای نیل
یکی کوه زیرش بکردار باد	تو گویی که از باد دارد نژاد
تگ آهوان دارد و هول شیر	بناورد با شیر گردد دلیر
سخن گوید ار زو کنی خواستار	بدریا چو کشتی بود روزگار
مرا با دلاور بسی بود جنگ	یکی جوشنستش ز چرم پلنگ
سلیحم نیامد برو کارگر	بسی آزمودم به گرز و تبر
کنون آزمون را یکی کارزار	بسازیم تا چون بود روزگار
گرایدونك یزدان بود یارمند	بگردد بیایست چرخ بلند
نه آن شهر ماند نه آن شهریار	سر آید مگر بر من این کارزار
اگر دست رستم بود روز جنگ	نسازم من ایدر فراوان درنگ
شوم تا بدان روی دریای چین	بدو مانم این مرز توران زمین

بدو شیده گفت ای خردمند شاه	انوشه بدی تا بود تاج و گاه
ترا فرّ و برزست و مردانگی	نژاد و دل و بخت و فرزانی
نباید ترا پند آموزگار	نگه کن بدین گردش روزگار
چو پیران و هومان و فرشیدورد	چو کلباد و نستیه شیرمرد
شکسته سلیح و گسسته دلند	ز بیم و ز غم هر زمان بگسلند
تو بر باد این جنگ کشتی مران	چو دانی که آمد سپاهی گران
ز شاهان گیتی گزیده توی	جهانجوی و هم کار دیده توی
بجان و سر شاه توران سپاه	بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
که از کار کاموس و خاقان چین	دلم گشت پر خون و سر پر ز کین
شب تیره بگشاد چشم دژم	ز غم پشت ماه اندر آمد به خم
جهان گشت بر سان مشک سیاه	چو فرغار بر گشت ز ایران سپاه
بیامد بنزدیک افراسیاب	شب تیره هنگام آرام و خواب
چنین گفت کز بارگاه بلند	برفتم سوی رستم دیوبند
سراپرده سبز دیدم بزرگ	سپاهی بکردار درنده گرگ
یکی ازدهافش درفشی بیای	نه آرام دارد تو گفتی نه جای
فروهشته بر کوهه زین لگام	به فتراک بر حلقه خم خام
به خیمه درون ژنده پیلی ژیان	میان تنگ بسته به ببر بیان
یکی بورابرش به پیشش بیای	تو گفتی همی اندر آید ز جای
سپهدار چون طوس و گودرز و گیو	فریبرز و شیدوش و گرگین نیو
طلایه گرازست با گسته‌م	که با بیژن گیو باشد به هم
غمی شد ز گفتار فرغار شاه	کس آمد بر پهلوان سپاه
بیامد سپهدار پیران چو گرد	بزرگان و مردان روز نبرد
ز گفتار فرغار چندی بگفت	که تا کیست با او به پیکار جفت

بدو گفت پیران که ما را ز جنگ	چه چارست جز جستن نام و ننگ
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب	گرفت اندران کینه جستن شتاب
به پیران بفرمود تا با سپاه	بیاید به رستم کینه خواه
ز پیش سپهد به بیرون کشید	همی رزم را سوی هامون کشید
خروش آمد از دشت و آوای کوس	جهان شد ز گرد سپاه آبنوس
سپه بود چندانک گفתי جهان	همی گردد از گرد اسپان نهان
تبیره زنان نعره برداشتند	همی پیل بر پیل بگذاشتند

نامه افراسیاب به پولادوند

از ایوان بدشت آمد افراسیاب	همی کرد بر جنگ جستن شتاب
به پیران بگفت آنچ بایست گفت	که راز بزرگان بیاید نهفت
یکی نامه نزدیک پولادوند	بیاری و ز رای بگشای بند
بگویش که ما را چه آمد بسر	ازین نامور گرد پرخاشخر
اگر یارمندست چرخ بلند	بیاید بدین دشت پولادوند
بسی لشکر از مرز سقلاب و چین	نگونسار و حیران شدند اندرین
سپاهست بر سان کوه روان	سپهدارشان رستم پهلوان
سپهکش چو رستم سپهدار طوس	به ابر اندر آورده آوای کوس
چو رستم بدست تو گردد تباه	نیابد سپهر اندرین مرز راه
همه مرز را رنج زویست و بس	تو باش اندرین کار فریادرس
گر او را بدست تو آید زمان	شود رام روی زمین بی گمان
من از پادشاهی آباد خویش	نه بر گیرم از رنج يك نیمه بیش
دگر نیمه دیهیم و گنج آن تست	که امروز پیگار و رنج آن تست
نهادند برنامه بر مهر شاه	چو برزد سر از برج خرچنگ ماه

کمر بست شیده ز پیش پدر	فرستاده او بود و تیمار بر
به کردار آتش ز بیم گزند	بیامد به نزدیک پولادوند
برو آفرین کرد و نامه بداد	همه کار رستم برو کرد یاد
که رستم بیامد ز ایران به جنگ	ابا او سپاهی بسان پلنگ
ببند اندر آورد کاموس را	چو خاقان و منشور و فرطوس را
اسیران بسیار و پیلان رمه	فرستاد یک سر به ایران همه
کنارنگ و جنگ آوران را بخواند	ز هر گونه داستانها براند
بدیشان بگفت آنچ در نامه بود	جهانگیر برنا و خودکامه بود
بفرمود تا کوس بیرون برند	سراپرده او به هامون برند
سپاه انجمن شد بکردار دیو	بر آمد ز گردان لشکر غریو
درفش از پس و پیش پولادوند	سپردار با ترکش و با کمند
فرود آمد از کوه و بگذاشت آب	بیامد بنزدیک افراسیاب
پذیره شدندش یکایک سپاه	تبیره برآمد ز درگاه شاه
به بر در گرفتش جهان دیده مرد	ز کار گذشته بسی یاد کرد
بگفت آنک تیمار ترکان ز کیست	سرانجام درمان این کار چیست
خرامان به ایوان خسرو شدند	به رای و به اندیشه نو شدند
سخن راند هر گونه افراسیاب	ز کار درنگ و ز بهر شتاب
ز خون سیاوش که بر دست اوی	چه آمد ز پرخاش و ز گفت و گوی
ز خاقان و منشور و کاموس گرد	گذشته سخنها همه بر شمرد
بگفت آنک این رنجم از یک تنست	که او را پلنگینه پیراهنست
نیامد سلیحم بدو کارگر	بران ببر و آن خود و چینی سپر
بیابان سپردی و راه دراز	کنون چاره کار او را بساز
پر اندیشه شد جان پولادوند	که آن بند را چون شود کاربند

چنین داد پاسخ به افراسیاب	که در جنگ چندین نباید شتاب
گر آنست رستم که مازندران	تبه کرد و بستد به گرز گران
بدردید پهلوی دیو سپید	جگر گاه پولادغندی و بید
مرا نیست پایاب با جنگ اوی	نیارم بید کردن آهنگ اوی
تن و جان من پیش رای تو باد	همیشه خرد رهنمای تو باد
من او را بر اندیشه دارم بجنگ	بگردش بگردم بسان پلنگ
تو لشکر بر آغال بر لشکرش	به انبوه تا خیره گردد سرش
مگر چاره سازم و گر نی بدست	برو یال او را نشاید شکست
ازو شاد شد جان افراسیاب	می روشن آورد و چنگ و رباب
بدانگه که شد مست پولادوند	چنین گفت با او به بانگ بلند
که من بر فریدون و ضحاک و جم	خور و خواب و آرام کردم دژم
برهمن بترسد ز آواز من	وزین لشکر گردن افراز من
من این زابلی را به شمشیر تیز	بر آوردگه بر کنم ریز ریز

رزم پولادوند با گیو و طوس

چو بنمود خورشید تابان درفش	معصفر شد آن پرنیان بنفش
تبیره بر آمد ز درگاه شاه	به ابر اندر آمد خروش سپاه
بپیش سپه بود پولادوند	به تن زورمند و به بازو کمند
چو صف بر کشیدند هر دو سپاه	هوا شد بنفش و زمین شد سیاه
تهمتن بپوشید ببر بیان	نشست از بر ژنده پیل ژیان
برآشفت و بر میمنه حمله برد	ز ترکان بیفگند بسیار گرد
ازان پس غمی گشت پولادوند	ز فترک بگشاد پیچان کمند
بر آویخت با طوس چون پیل مست	کمندی به بازوی گریزی بدست

کمر بند بگرفت و او را ز زین	برآورد و آسان بزد بر زمین
به پیگار او گویو چون بنگرید	سر طوس نوذر نگونسار دید
بر انگیخت از جای شب دیز را	تن و جان بیاراست آویز را
بر آویخت با دیو چون شیر نر	ز رهدار با گرزه گاوسر
کمندی بینداخت پولادوند	سر گویو گرد اندر آمد به بند
نگه کرد رهّام و بیژن ز راه	بدان زور و بالا و آن دستگاه
برفتند تا دست پولادوند	بیندند هر دو به خم کمند
بزد دست پولاد بسیار هوش	بر انگیخت اسپ و بر آمد خروش
دو گرد از دلیران پر مایه را	سرافراز و گرد و گرانمایه را
بخاک اندر افگند و بسپرد خوار	نظاره بران دشت چندان سوار
بیامد بر اختر کاویان	به خنجر به دو نیم کردش میان
خروشی برآمد ز ایران سپاه	نماند ایچ گرد اندر آوردگاه
فریبرز و گودرز و گردنکشان	گرفتند از آن دیو جنگی نشان
بگفتند با رستم کینه خواه	که پولادوند اندرین رزمگاه
به زین بر یکی نامداری نماند	ز گردان لشکر سواری نماند
که نفگند بر خاک پولادوند	به گرز و به خنجر به تیر و کمند
همه رزمگه سربسر ماتمست	بدین کار فریادرس رستمست
ازان پس خروشیدن ناله خاست	ز قلب و چپ لشکر و دست راست
چو کم شد ز گودرز هر دو پسر	بنالید با داور دادگر
که چندین نبیره پسر داشتم	همی سر ز خورشید بگذاشتم
به رزم اندرون پیش من کشته شد	چنین اختر و روز من گشته شد
جوانان و من زنده با پیر سر	مرا شرم باد از کلاه و کمر
کمر برگشاد و کله بر گرفت	خروشیدن و ناله اندر گرفت

رزم رستم با پولادوند

چو بشنید رستم دژم گشت سخت	بلرزید برسان برگ درخت
بیامد به نزدیک پولادوند	ورا دید برسان کوه بلند
سپه را همه بیشتر خسته دید	و زان روی پرخاش پیوسته دید
بدل گفت کین روز ما تیره گشت	سر نامداران ما خیره گشت
همانا که بر گشت پرگار ما	غنوده شد آن بخت بیدار ما
بیفشارد ران رخس را تیز کرد	برآشت و آهنگ آویز کرد
بدو گفت کای دیو ناسازگار	ببینی کنون گردش روزگار
چو آواز رستم به گردان رسید	تهمتن یلان را پیاده بدید
دژم گشته زو چار گرد دلیر	چو گوران و دشمن بکردار شیر
چنین گفت با کردگار جهان	که ای برتر از آشکار و نهان
مرا چشم اگر تیره گشتی به جنگ	به هستی ز دیدار این روز تنگ
کزین سان برآمد ز ایران غریو	ز پیران و هومان و ز نژد دیو
پیاده شده گیو و رهام و طوس	چو بیژن که بر شیر کردی فسوس
تبه گشته اسپ بزرگان به تیر	بدین سان بر آویخته خیره خیر
بدو گفت پولادوند ای دلیر	جهان دیده و نامبردار و شیر
که بگریزد از پیش تو ژنده پیل	ببینی کنون موج دریای نیل
نگه کن کنون آتش جنگ من	کمند و دل و زور و آهنگ من
کزین پس نیابی ز شاهت نشان	نه از نامداران و گردنکشان
نبینی زمین زین سپس جز بخواب	سپارم سپاهت به افراسیاب
چنین گفت رستم به پولادوند	که تا چند ازین بیم و نیرنگ و بند
ز جنگ آوران تیز گویا مباد	چو باشد دهد بی‌گمان سر بباد

بیاد آمدش گفته‌های کهن	چو بشنید پولادوند این سخن
جگر خسته باز آید و روی زرد	که هر کو به بیداد جوید نبرد
بد و نیک را داد دادن نکوست	گر از دشمنت بد رسد گر ز دوست
شب تیره بستد به گرز گران	همان رستمست این که مازندران
چه باشیم برخیره چندین بیای	بدو گفت کای مرد رزم آزمای
دو پیل ژیان و دو شیر نبرد	بگشتند و ز دشت برخاست گرد
بینداخت پس تاب داده کمند	برانگیخت آن باره پولادوند
چو زین گونه پیوسته شد کارزار	بدزدید یال آن نبرده سوار
بجای آمد آن بند بد را کلید	بزد تیغ و بند کمندش برید
بدانست کان روز روز بلاست	بیچید زان پس سوی دست راست
که بشنید آواز او انجمن	عمودی بزد بر سرش پیل تن
که دستش عنان را نبذ کار بند	چنان تیره شد چشم پولادوند
ببیند پر از رنگ تیره برش	تهمتن بران بد که مغز سرش
تهمتن جهان آفرین را بخواند	چو پولادوند از بر زین بماند
جهاندار و بینا و پروردگار	که ای برتر از گردش روزگار
روانم بدان گیتی آباد نیست	گرین گردش جنگ من داد نیست
روان مرا بر گشاید ز بند	روا دارم از دست پولادوند
تو مستان ز من دست و زور و هنر	ور افراسیابست بیدادگر
به ایران نماند یکی جنگجوی	که گر من شوم کشته بر دست اوی
نه خاك و نه کشور نه بوم و نه بر	نه مرد کشاورز و نه پیشه‌ور

کشتی گرفتن رستم و پولادوند

به کشتی گرفتن نهادند روی	دو گرد سر افراز و دو جنگجوی
بپیمان که از هر دو روی سپاه	به یاری نیاید کسی کینه‌خواه
میان سپه نیم فرسنگ بود	ستاره نظاره بران جنگ بود
چو پولادوند و تهمتن به هم	بر آویختند آن دو شیر دژم
همی دست سودند با يك با دگر	گرفته دو جنگی دوال کمر
چو شیده بر و یال رستم بدید	یکی باد سرد از جگر بر کشید
پدر را چنین گفت کین زورمند	که خوانی ورا رستم دیوبند
بدین برز بالا و این دست برد	بخاک اندر آرد سر دیو گرد
نبینی ز گردان ما جز گریز	مکن خیره با چرخ گردان ستیز
چنین گفت با شیده افراسیاب	که شد مغز من زین سخن پر شتاب
برو تا ببینی که پولادوند	به کشتی همی چون کند دست بند
چنین گفت شیده که پیمان شاه	نه این بود با او بپیش سپاه
چو پیمان شکن باشی و تیره مغز	نیاید ز دست تو پیگار نغز
تو این آب روشن مگردان سیاه	که عیب آورد بر تو بر عیب خواه
به دشنام بگشاد خسرو زبان	برآشفت و شد با پسر بدگمان
بدو گفت اگر دیو پولادوند	ازین مرد بدخواه یابد گزند
نماند بدین رزمگه زنده کس	ترا از هنرها زیانست و بس
عنان بر گرایید و آمد چو شیر	به آوردگاه دو مرد دلیر
نگه کرد پیکار دو پیل مست	در آورده بر یکدگر هر دو دست
به پولاد گفت ای سرافراز شیر	به کشتی گر آری مر او را به زیر
به خنجر جگر گاه او را به کاف	هنر باید از کار کردن نه لاف

نگه کرد گيو اندر افراسياب	بدان خيره گفتار و چندان شتاب
برانگيخت اسپ و بر آمد دمان	چو بشكست پيمان همی بدگمان
به رستم چنين گفت كای جنگجوی	چه فرمان دهی كهتران را بگوی
نگه كن به پيمان افراسياب	چو جای بلا دید و جای شتاب
بیآمد همی دل بیافروزدش	به كشتی درون خنجر آموزدش
بدو گفت رستم كه جنگی منم	به كشتی گرفتن درنگی منم
شما را چرا بیم آید همی	چرا دل بدو نیم آید همی
اگر نيستان جنگ را زور و دست	دل من بخيره نبايد شكست
گر ايدونك اين جادوی بی‌خرد	ز پيمان يزدان همی بگذرد
شما را ز پيمان شكستن چه باك	گر او ريخت بر تارك خويش خاك
من اكنون سر ديو پولادوند	بخاك اندر آرم ز چرخ بلند
و زان پس ببازيد چون شیر چنگ	گرفت آن بر و يال جنگی نهنگ
به گردن بر آورد زد بر زمین	همی خواند بر كردگار آفرين
خروشی بر آمد ز ايران سپاه	تبیره زنان بر گرفتند راه
بابر اندر آمد دم كَر نای	خروشیدن نای و صنج و درای
كه پولادوندست بی‌جان شده	بران خاك چون مار پیچان شده
گمان برد رستم كه پولادوند	ندارد به تن در درست ایچ بند
برخش دلیر اندر آورد پای	بماند آن تن اژدها را بجای
چو پیش صف آمد یل شیرگیر	نگه کرد پولاد بر سان تیر
گریزان بشد پیش افراسياب	دلش پر ز خون و رخس پر ز آب
بخفت از بر خاك تیره دراز	زمانی بشد هوش زان رزمساز
تهمتن چو پولاد را زنده دید	همه دشت لشكر پراگنده دید
دلش تنگ‌تر گشت و لشكر براند	جهان دیده گودرز را پیش خواند

هوا را چو ابر بهاران کنند	بفرمود تا تیرباران کنند
جهانجوی رهّام و گرگین نیو	ز يك دست بیژن ز يك دست گيو
جهان را به خنجر همی سوختند	تو گفתי که آتش بر افروختند
که بی‌تخت و بی‌گنج و نام بلند	به لشکر چنین گفت پولادوند
چرا کرد باید همی رزم یاد	چرا سر همی داد باید بیاد
ز رستم همی بند جاناش بگفت	سپه را به پیش اندر افگند و رفت

گریختن افراسیاب از رستم

که شد روی گیتی چو دریای آب	چنین گفت پیران به افراسیاب
نشاید درین کشور ایمن نشست	نگفتم که با رستم شوم دست
بخستی دل ما به پیکار تیز	ز خون جوانی که بد ناگریز
بشد دیو پولاد و لشکر براند	چه باشی که با تو کس اندر نماند
فزونست بر گستوانور سوار	همانا ز ایرانیان صد هزار
زمین پر ز خون و هوا پر ز تیر	بپیش اندرون رستم شیرگیر
سپاه اندر آمد همه همگروه	ز دریا و دشت و ز هامون و کوه
چنین جنگ و پیکار و چندین غریو	چو مردم نماند آزمودیم دیو
تو با ویژگیان سوی دریا بران	سپه را چنین صف کشیده بمان
همی دست ازان رزم کوتاه دید	سپهد چنان کرد کو راه دید
جز از رفتن از پیش او رای نیست	چو رستم بیامد مرا پای نیست
گر ایدونك گنجد کسی در زمین	بباید شدن تا بدان روی چین
سوی چین و ماچین خرامید تفت	درفشش بماندند و او خود برفت
زمین گشت بر سان ابر سیاه	سپاه اندر آمد به پیش سپاه
که نیزه مدارید و تیر و کمان	تهمتَن به آواز گفت آن زمان

هنرها ز بالای برز آورید	بکوشید و شمشیر و گرز آورید
که نخچیر بیند به بالین خویش	پلنگ آن زمان پیچد از کین خویش
همه نیزه بر کوه بگذاشتند	سپه سر بسر نعره برداشتند
که از کشته جایی ندیدند راه	چنان شد در و دشت آوردگاه
گریزان برفتند بهری به راه	برفتند يك بهره زنهار خواه
همه دشت تن بود بی‌دست و یال	شد از بی‌شبانی رمه تال و مال
که زهر زمان بهر دیگر کسست	چنین گفت رستم که کشتن بسست
زمانی ز تریاک بهر آورد	زمانی همی بار زهر آورد
همه خوبکاری به افزون کنید	همه جامه رزم بیرون کنید
که دانا نداند یکی را ز پنج	چه بندی دل اندر سرای سپنج
زمانی عروسی پر از بوی و رنگ	زمانی چو آهرمن آید بجنگ
که گوید که نفرین به از آفرین	بی‌آزاری و جام می برگزین
که گیتی سپنج است و ما بر گذر	بخور آنچ داری و انده مخور
مکن تا توانی بکس بر ستم	میازار کس را ز بهر درم
ز زژین و ز گوهر نابسود	بجست اندران دشت چیزی که بود
غلامان و اسپان و تیغ و کلاه	سراسر فرستاد نزدیک شاه
همه افسر و مشك و عنبر گرفت	و زان بهره خویشتن برگرفت
ز چیزی که بود اندران رزمگاه	ببخشید دیگر همه بر سپاه
ز هر سو بجستند بی‌راه و آه	نشان خواست از شاه توران سپاه
نه بر کوه و دریا نه بر خشك و آب	نشانی نیامد ز افراسیاب
که از بارگی شد سپه بی‌گله	شتر یافت چندان و چندان گله

بازگشتن رستم به درگاه شاه

ز توران سپه برنهادند رخت	سلیح گرنامه‌ی و تاج و تخت
خروش آمد و ناله گاودم	جرس برکشیدند و رویینه خم
سوی شهر ایران نهادند روی	سپاهی بران گونه با رنگ و بوی
چو آگاهی آمد ز رستم به شاه	خروش آمد از شهر و ز بارگاه
از ایران تبیره بر آمد به ابر	که آمد خداوند گویال و ببر
یکی شادمانی بد اندر جهان	خنیده میان کهان و مهان
دل شاه شد چون بهشت برین	همی خواند بر کردگار آفرین
بفرمود تا پیل بردند پیش	بجنید کی خسرو از جای خویش
جهانی به آیین شد آراسته	می و رود و رامشگر و خواسته
تبیره بر آمد ز هر جای و نای	چو شاه جهان اندر آمد ز جای
همه روی پیل از کران تا کران	پر از مشک بود و می و زعفران
ز افسر سر پیل بان پر نگار	ز گوش اندر آویخته گوشوار
بسی زعفران و درم ریختند	ز بر مشک و عنبر همی بیختند
همه شهر آوای رامشگران	نشسته ز هر سو کران تا کران
چنان بد جهان را ز شادی و داد	که گیتی روان را دوامست و شاد
تهمتن چو تاج سرافراز دید	جهانی سراسر پر آواز دید
فرود آمد و برد پیشش نماز	بپرسید خسرو ز راه دراز
گرفتش به آغوش در شاه تنگ	چنین تا بر آمد زمانی درنگ
همی آفرین خواند شاه جهان	بران نامور موبد و پهلوان
بفرمود تا پیل تن بر نشست	گرفته همه راه دستش بدست
همی گفت چندین چرا ماندی	که بر ما همی آتش افشاندی

چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو	چو رهام و گرگین و گردان نیو
ز ره سوی ایوان شاه آمدند	بدان نامور بارگاه آمدند
نشست از بر تخت زر شهریار	بنزدیک او رستم نامدار
فریبرز و گودرز و رهام و گیو	نشستند با نامداران نیو
سخن گفت کی خسرو از رزمگاه	ازان رنج و پیگار توران سپاه
بدو گفت گودرز کای شهریار	سخنها درازست زین کارزار
می و جام و آرام باید نخست	پس آنگاه ازین کار پرسی درست
نهادند خوان و بخندید شاه	که نهار بودی همانا به راه
بخوان بر می آورد و رامشگران	بپرسش گرفت از کران تا کران
ز افراسیاب و ز پولادوند	ز کشتی و از تاب داده کمند
بدو گفت گودرز کای شهریار	ز مادر نزاید چو رستم سوار
اگر دیو پیش آید ار ازدها	ز چنگ درازش نیابد رها
هزار آفرین باد بر شهریار	بویژه برین شیردل نامدار
بگفت آنچ کرد او به پولادوند	ز کشتی و نیرنگ و ز رنگ و بند
ز افگندن دیو و ز کشتنش	همان جنگ و پیگار و کین جستنش
چو افتاد بر خاک زو رفت هوش	برآمد ز گردان دیوان خروش
چو آمد به هوش آن سرافراز دیو	برآمد به ناگاه زو یک غریو
همانکه در آمد باسپ و برفت	همی بند جاننش ز رستم به گفت
چنان شاد شد زان سخن تاجور	که گفتی ز ایوان برآورد سر
چنین داد پاسخ که ای پهلوان	توی پیر و بیدار و روشن روان
کسی کش خرد باشد آموزگار	نگه داردش گردش روزگار
ازین پهلوان چشم بد دور باد	همه زندگانش در سور باد
همی بود یک هفته با می بدست	ازو شادمان تاج و تخت و نشست

سخنهای رستم به نای و به رود	بگفتند بر پهلوانی سرود
بازگشتن رستم به سیستان	
تهمتن به يك ماه نديك شاه	همی بود با جام در پیشگاه
ازان پس چنین گفت با شهریار	که ای پر هنر نامور تاج دار
جهاندار با دانش و نيك خوست	و لیکن مرا چهر زال آرزوست
در گنج بگشاد شاه جهان	ز پر مایه چیزی که بودش نهان
ز یاقوت و ز تاج و انگشتری	ز دینار و ز جامه ششتری
پرستار با افسر و گوشوار	همان جعد مویان سیمین عذار
طبقهای زرین پر از مشک و عود	دو نعلین زرین و زرین عمود
برو بافته گوهر شاهوار	چنانچون بود در خور شهریار
بنزد تهمتن فرستاد شاه	دو منزل همی رفت با او به راه
چو خسرو غمی شد ز راه دراز	فرود آمد و برد رستم نماز
ورا کرد پدرود و ز ایران برفت	سوی زابلستان خرامید تفت
سراسر جهان گشت بر شاه راست	همی گشت گیتی بران سان که خواست
سر آوردم این رزم کاموس نیز	درازست و کم نیست زو يك پیشیز
گر از داستان يك سخن کم بدی	روان مرا جای ماتم بدی
دلم شادمان شد ز پولادوند	که بغزود بر بند پولاد بند